

روی جلد

بهمناسبت زادروز هوشی مین

هفته‌نامه سیاست و هنر



سر دبیر: احمدشاملو

با همکاری شورای نویسندگان

ناشر: انتشارات مازیار

تنظیم صفحات: گرافیک کتاب جمعه

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲-۱۵ (تهران)

مرکز بخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

مطالب رسیده باز گردانده نخواهد شد. از

دوستان و همکاران خواهش می‌کنیم نسخه

اصلی اثرشان را برای ما نفرستند.

شورای نویسندگان در حک و اصلاح

مطالب آزاد است.

نقل و استفاده از مطالب کتاب جمعه بی

ذکر مأخذ ممنوع است.

فتوکپی اصل مطلب همراه ترجمه باشد.

بهای اشتراک

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خواستاران اشتراک می‌توانند مبلغ لازم را

از نزدیک‌ترین شعبه هر یک از بانک‌ها به حساب

شماره ۴۲۰ بانک سپه (شعبه اتو بانک باشگاه)

واریز کنند و رسید آن را به‌ضمیمه نشانی خود و با

قید این که مجله را از چه شماره‌ئی می‌خواهند

به‌نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشته هفته‌نامه را می‌توانید از

کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

ویژه داستان معاصر



از همه نویسندگان خواهشمندیم نسخه‌ئی از آثار چاپ شده پس از قیام ۵۷ خود را برای نقد و احیاناً معرفی در اختیار دفتر مجله بگذارند.

جيجك عليشاه

در شماره ۳۴ متأسفانه چند صفحه جا به‌جا شده است. خوانندگان لطفاً توجه داشته باشند که پس از صفحه ۳۱ به‌ترتیب باید صفحات ۳۶، ۳۷، ۳۴، ۳۲ و ۳۸ به‌بعد خوانده شود.

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به‌کار تنظیم شماره‌هائی از

کتاب‌جمعه هستیم، به‌ترتیب:

• ویژه فلسطین

• ویژه آفریقا

• ویژه حاشیه‌نشینی

چنانچه مطالب و استاد و بررسی‌ها و

تصاویر جالبی در این زمینه‌ها در اختیار

دارید، ما را به‌هرچه پُربارتر کردن این

ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر

یک از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل یابگانی کتاب‌جمعه، در

زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان

سیاست، و علم و هنر به‌یاری شما نیازمندیم.

چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای

ما بفرستید.

۳۶

سال اول

۱ خردادماه ۱۳۵۹

کتابخانه

۱۰۳ ج. برنده

قصه

۳۰ شب غریبه، غریبان
اکبر سردوزایی

شعر

۲۴ شش شعر به یاد سهراب سپهری
منصور اوجی
۲۳ سرخی در عاشقانه
آبی در آشوب
اسماعیل یوردشاهیان۵۸ غم‌های طبقه متوسط
هانس مانگوس
۱۰۰ هوشی‌مین
فرهنگ برمکی

اسناد تاریخی

۱۱۴ نامه سرگشاده
کانون نویسندگان
بیانیه مشترک۱۱۷ کانون‌های دمکراتیک
گروه‌های مقدماتی اعضای هیأت‌های
علمی دانشگاه‌ها
۱۱۹

۱۳۲ کتاب‌های تازه

۱۳۵ کتاب کوچک

۱۳۸ شطرنج

۱۴۴ صندوق پستی ۱۵۱۱۳۲

۱۴۹ از میان نامدها

طرح و عکس

ریشه‌ها

۲ خاریوش رادیو
کردستان۷ عکس از آراز
سهراب سپهری۲۳ عکس از ک.ا.
جام جهان‌نما۶۹ مجسمه از احد حسینی
ماه‌گیران (۵ طرح)

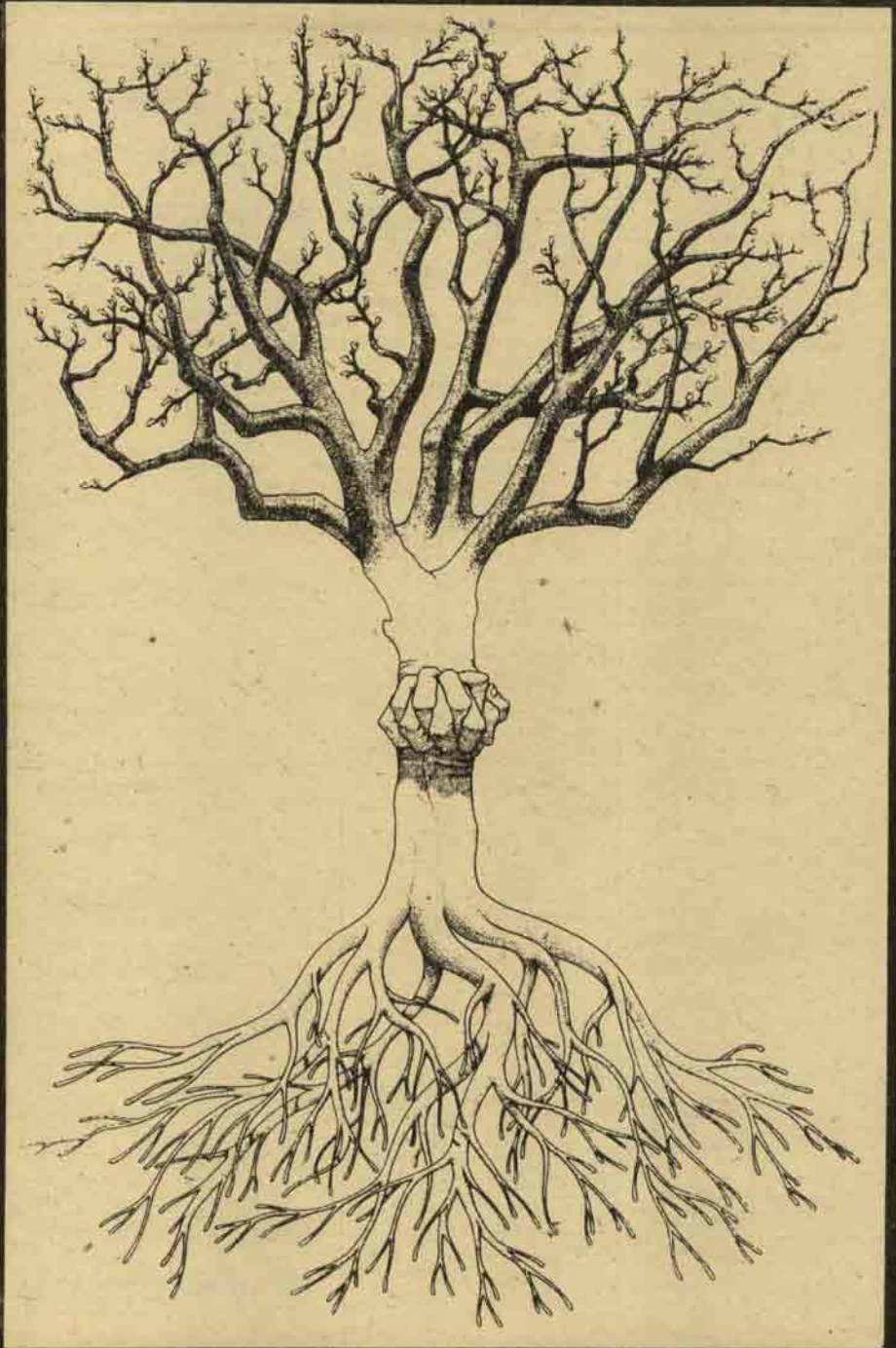
۱۵۶ سعید دشتیان

مقالات و مقولات

آخرین صفحه تقویم

۲ م. مراد
به نام ما، به کام دیگران...۹ نمینیل پاریوس دوچونکارا
ا. شاملو - ع. پاشایی۴۶ مهره‌نی بر صفحه شطرنج
بیزن جزئی۶۰ آنچه می‌توان از مردم‌شناسی آموخت
سعید امین۶۰ م. جهانی
چشم‌اندازی از طبیعت: مغز زنان
استیفن جی. گولد۷۰ بهمن
قصه سهراب و نوشدارو۸۰ شاهرخ مسکوب
اعلامیه استقلال جمهوری دمکراتیک ویتنام۹۶ خ. کیانوش
پاسخی بر اندیشه‌های تابهنگام

و. ای. لنین



قابل توجه متولیان شهرستانها

ایجاد مزاحمت برای نمایندگان فروش مجله به بهانه نداشتن «جواز انتشار» سوء استفاده از قدرت است.

کتاب جمعه در ۵/۵/۴ شروع به انتشار کرده

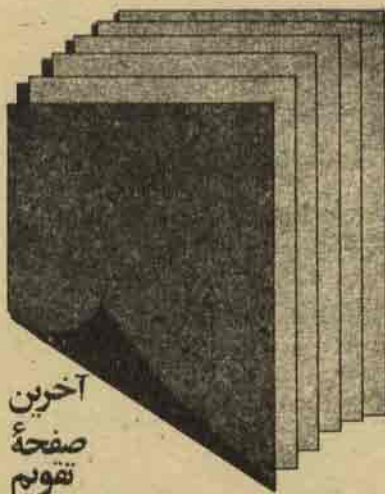
قانون مطبوعات در ۵/۵/۲۰ رسمیت یافته

تقاضای امتیاز برای کتاب جمعه در ۵/۷/۸ تسلیم وزارت ارشاد ملی شده

است.

بنابراین تا هنگامی که وزارت ارشاد ملی به هر دلیلی پاسخ رسمی به

درخواست کننده امتیاز نداده مشکلی در راه انتشار این مجله وجود ندارد.



آخرین
صفحه
تقویم

اختلاف بر سر تعیین نخست‌وزیر يك رقابت ساده نبود. در واقع ترفند سیاسی بنی‌صدر در انتصاب نخست‌وزیر بیش از گشایش مجلس، و مقاومت رقبای در برابر آن، خبر از تحولی در موازنه نیروها می‌دهد؛ شرکای حکومت برای حکومت کردن بی‌حضور آیت‌الله خمینی تمرین می‌کنند. سران حزب جمهوری اسلامی رسماً و علناً گفتند که مجلس در رد یا تأیید نخست‌وزیر مختار خواهد بود - حتی اگر شورای انقلاب و رئیس جمهوری پیش‌تر او را تأیید کرده باشند. معنای حرف روشن است: سهم هر کس مال خود اوست. پدر خانواده نمی‌تواند عطایا را پس بگیرد و سهم این عضو را به آن عضو دیگر واگذار کند.

بنی صدر شاید از کشمکش بر سر تعیین نخست‌وزیر خسته شده باشد اما به نظر نمی‌رسد که دلیلی برای ناامید شدن ببیند؛ و تو شدن تلویحی موافقت آیت‌الله خمینی با معرفی نخست‌وزیر نه دلیل نیرومندتر شدن سران حزب بلکه نشانه دگرگونی موقعیت رهبری در صحنه سیاسی است که روز به روز پیچیده‌تر می‌شود. در چنین شرایطی، رئیس جمهوری هم به نوبه خود و در حد توانائیش امکان خواهد داشت که به جای آیت‌الله خمینی تصمیم بگیرد و وهابای سیاسی او را به دلخواه خود تعبیر و تفسیر کند. کوشش بسیار شد تا جر و بحث به تمامی در پرده بماند، و در واقع هم از پشت درهای بسته چیز زیادی از مسأله تعیین نخست‌وزیر به بیرون درز نکرد. حریفان، به صلاح امت به‌با خاسته نمی‌دانند که اصل قضایا موضوع گفت‌وگوی کوچک و بازار شود. اما با این همه نمی‌توانند موضعی را که در برابر هم دارند کاملاً پنهان کنند. آیت‌الله بهشتی در مصاحبه مطبوعاتی (چهارشنبه ۲۴ اردیبهشت) وانمود کرد که قصد تیرنه کردن بنی‌صدر را دارد اما در واقع با لحنی به‌ناچار سرد و عمدتاً بزرگوارانه به ملامتگری پرداخت و «نیافته» اش را «به اطلاع ملت عزیز» رساند و اظهار امیدواری کرد که انشاءالله گریه است:

«این که آقای بنی‌صدر خواسته باشد [تعیین نخست‌وزیر پیش از تشکیل مجلس] را به عنوان راهی برای پیشگیری از اعمال نظر آزاد نمایندگان اکثریت مجلس مورد استفاده قرار دهند، بنده امیدوارم که چنین چیزی نباشد و من نشانه‌نی بر این نیافتم... من نیافتم که ایشان می‌خواستند به راهی بروند برخلاف حزب جمهوری اسلامی. من این را نیافتم. و من لازم می‌بینم که این نیافته‌ام را و این برداشتی را که دارم به اطلاع ملت برسانم و ملت عزیز ما این احساس را داشته باشد که ما می‌کوشیم با همکاری و تفاهم میان همه عناصر تصمیم‌گیرنده ملت و مملکت انقلاب را به سمت کمال و سعادت...»

و الی آخر.

از آن سو به نظر می‌رسد که بنی‌صدر مانورهای رقیبان را زیاد جدی نمی‌گیرد و عامل زمان را به‌زیان روحانیان و آینده حکومت را به سود خود می‌بیند. در سخنرانی تبریزش تقریباً عین همان سیاق کلامی آیت‌الله بهشتی را به کار گرفت تا ظاهراً از روحانیان صاحب قدرت دفاع کند اما در معنا بر آنها بتازد. بنی‌صدر، از موضع قدرت، بر یکی از آسیب‌پذیرترین مواضع روحانیان - ناتوانی آن‌ها در سازماندهی و تسلط بر بوروکراسی - انگشت گذاشت:

«آن‌هایی که ما را از استبداد آخوندیسم می‌ترسانند دروغ می‌گویند. روحانیت ما هیچ سازمانی برای استبداد ندارد نمی‌تواند به استبداد سیاسی سازمان دهد... استبداد سیاسی سازماندهی می‌خواهد و این‌ها کسانی که به سازماندهی استبداد سیاسی توانا باشند نیستند...»

در همین سخنرانی، در کنار چندین موضوع داغ دیگر، بنی‌صدر مرزهای ایدئولوژی و سیاست را در هم ریخت تا «شیعه را واقعی‌ترین چپ دنیا» معرفی کند.

رقیبان بنی صدر که اصطلاح «حزب» را به عنوان اتمام و ناسرًا به کار می گیرند شاید از این حرف او علیه خودش بهره برداری کنند. در هر حال، اگر فرض کنیم بنی صدر این حرف را آگاهانه بر زبان آورده و الگوهای سیاسی اروپا با زبان سیاسی ایران امروز در ذهنش مخلوط نشده باشد، می توان نتیجه گرفت که مخاطرات گرایش به راست روزافزون حکومت در برابر ناراضائی روبه رشد مردم را به خوبی درک می کند و می گوشت تا دست کم با موضعگیری های لفظی از تأثیر درهم کوبیدن شهرهای کردستان و فشار انفجار آمیزی که بر سازمان های مترقی وارد می آید کم کند.

در کشمکش تعیین نخست وزیر، رازداری و پرده پوشی رقیبان تماشائی بوده نه بنی صدر و نه سران حزب از کسی نام نبردند و از مباحث پشت پرده چیزی در جانی درز نکرد جز آن ها که به سبب ملاقات با آیت الله خمینی نام شان به عنوان نخست وزیر احتمالی مطرح می شد. این درجه از پرده پوشی در تاریخ سیاسی ایران کم سابقه است. حتی در گوشه و کنار مطبوعات به شدت کنترل شده رژیم ساقط، می شد جسته و گریخته چیزهایی از برخوردهای جناح های حکومت برای روی کار آوردن یا پائین کشیدن مقامی در حد نخست وزیر به دست آورد. شاید همین مورد کافی باشد تا بتوان عمق فاجعه اختناق مطبوعات ایران را - آن هم یک سال و اندی پس از قیام بهمین - دریافت.

در همین حال، فهرست ۲۴۲ نفری (از ۲۷۰ نفر مقرر) نمایندگان مجلس شورای ملی فراهم شد. پرده ترازدی بزرگ هنوز بالا نرفته اما با همین تجریباتی که از انتخابات ماراتون دو مرحله ای و دو ماهه مجلس به دست آمده عنوان «تقلب بزرگ قرن» برای آن گزافه گویانه به نظر نمی رسد.

از هیأت هفت نفری مأمور رسیدگی به تقلبات و تخلفات مرحله اول انتخابات در همان ابتدای کار سه نفر استعفا کردند و سه نفر دیگر بی سروصدا جای شان را گرفتند. تاکنون از رسولان هفت گانه ای که در پی کشف حقیقت رفته بودند جز ابطال نتیجه انتخابات ساوه و تأیید انتخابات چند شهر دیگر خبری نرسیده است و به نظر می رسد که مأموریت هیأت پایان یافته باشد. یک هفته پیش از برگزاری مرحله دوم انتخابات مجلس، سرپرست وزارت کشور اعلام کرد اگر هیأت هفت نفری گزارش تحقیقاتش را تا آخر هفته نیاورد انتخابات برگزار می شود، و اگر بیاورد، باز هم برگزار می شود. نسل های آینده شاید در برابر شرح این حوادث عجیب متحیر بمانند که چرا با این همه شوخ طبعی زمامداران عصر «بعثت فرهنگی»، مردم شب و روز قهقهه نمی زده اند. اما مردم که می بینند «ارتش جمهوری اسلامی» شیفته پیشبرد انقلاب است و دانشگاهیان سد راه انقلاب شده اند حتی برای لیختن زدن هم دلیلی نمی یابند.

نتیجه تحقیقات و مضمون گزارش هیأت هفت نفری هر چه می‌بود، باز تحلفات پنهانی انتخابات مجلس، در برابر تقلبات علنی و سازمان یافته آن رزنی نداشت. آرای مخدوش و تقلبی نتیجه انتخابات را تعیین نکرد. انتخابات مجلس محصول فکر و عمل کسانی است که به انتخابات عمومی کم‌ترین اعتقادی ندارند و تصمیم‌گیری درباره کل جامعه را در حد اعضای آن نمی‌دانند. پدیده سراسر نیرنگ «ائتلاف بزرگ» (که در مرحله دوم علامت تعجب آن برداشته شد) نتیجه این جهان‌بینی است. سرپرست وزارت کشور که مرحله دوم انتخابات را - با یا بدون گزارش هیأت هفت نفری - پیشانی‌ش برگزار شده می‌بیند، دست کم آن اندازه صداقت دارد که تأثیر عامل فتوا در انتخابات را کم اهمیت وانمود نکند. نمایندگی مجلس شورای ملی به تعداد رأی‌دهندگان و آزادی و اعتقاد آنها شمار آرا بستگی ندارد. این موقعیت، کیفیتی است القاشدنی و بیرون از توانائی درک رهگذران غیرعالم کوچک و خیابان.

مجلس اول رژیم جمهوری بی آن که بتواند مسأله‌نی را حل کند خود تبدیل به مسأله‌نی بزرگ خواهد شد و بسیار بعید است که ترکیب این اشخاص در این شرایط چهار سال دوام بیاورد و سیاست کشور را هدایت کند. تضادهای نهادی این مجلس، حتی پیش از تشکیل جلسات آن شکل گرفته است.

در هر حال، در هیچ یک از دو مرحله انتخابات به تلویزیون اجازه داده نشد به جای نمایش تمام نشدنی حشرات الارض و موجودات ذو حیات دست کم عکس نامزدهای انتخابات را برای چند لحظه بر صفحه بیاورد؛ یا رادیو مردم را مطمئن کند که همه نامزدها زبان فارسی را خوب می‌دانند. اما اگر حسن نیتی در کار باشد هنوز زیاد دیر نشده است. رادیو - تلویزیون می‌تواند اندک زمانی را وقف معرفی نمایندگان کند تا مردم

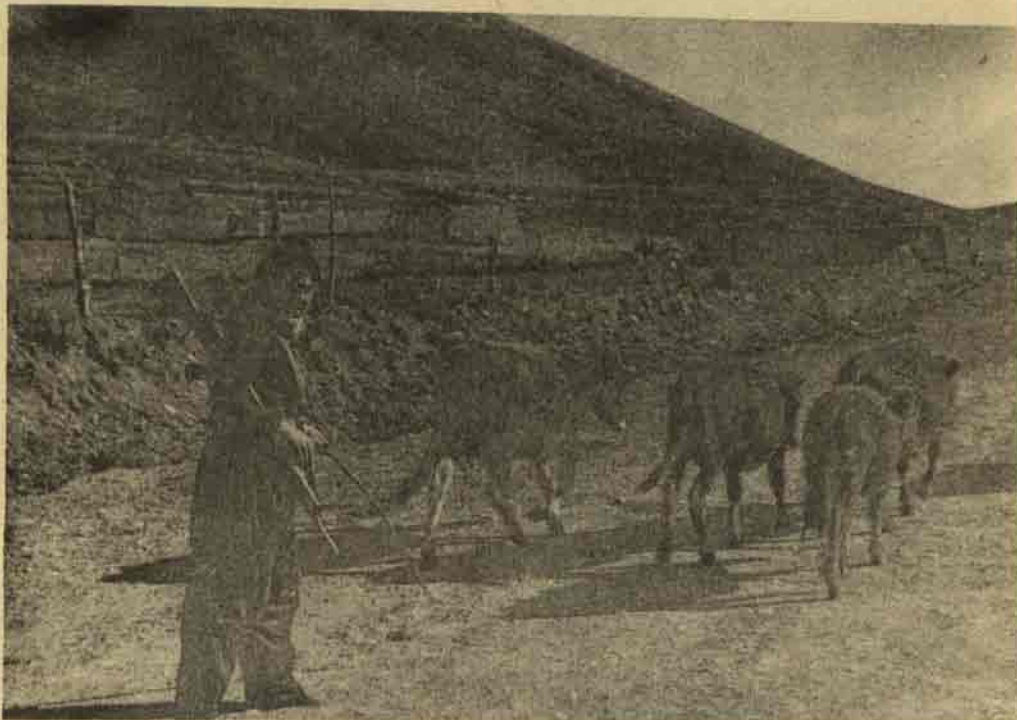
۱- یکی از خویشان خود من که رئیس یکی از هیأت‌های نظارت بود تعریف می‌کرد که: افراد هیأت نظاری که من رئیس آن بودم وقتی به‌عضی اسامی که می‌رسیدند اصرار داشتند یا اصلاً آن اسم را تویستند یا اسم دیگری تویستند. آن‌ها می‌گفتند اشخاصی را که می‌دانیم مخالف خدا و مخالف انقلاب هستند اگر بیایم اسامی‌شان را بنویسیم کمک به‌ضعیف کرده‌ایم و این خلاف شرع است. این شخص محترم می‌گفت که بالاخره با اصرار من آن‌ها را متقاعد کردم از این عمل دست بردارند و به آن‌ها گفتم امانت جزء دستورات اسلامی است و باید رعایت شود. ولی... آن‌ها هر وقت به آن اسامی می‌رسیدند همگی به‌صورت جمعی لعنت می‌فرستادند و وقتی اسامی دیگری آمد صلوات می‌گفتند... «باطناً می‌توان گفت که این انتخابات صحیح نبوده و از مشروعیت قانونی برخوردار نیست. من امیدوارم که هیأت هفت نفری به‌این مسائل توجه کند.» (مصاحبه با مهندس بازرگان، انقلاب اسلامی، ۲۶ فروردین ۱۳۵۹).

«بنده این مجلس را مشروع نمی‌دانم... چون اولاً دو مرحله‌نی بودن آن از ابتدا خلاف قانون اساسی بود... به‌تمام وجود ملت شریف ایران می‌داند که تقلبات زیادی هم در مرحله اول و هم در مرحله دوم صورت گرفته و همان طوره که در نظام خان خانی ژر مجلس شورای ملی را تشکیل می‌داد و در نظام شاهنشاهی زوره در این دوره هم مجلس را تزویر تشکیل داده‌است» (شیخ علی تهرانی، اطلاعات ۲۴ اردیبهشت ۱۳۵۹).

۲- آیت‌الله خمینی که در نخستین سخنرانی‌ش پس از ورود به ایران، در بهشت زهرا با حرارت به‌دفاع از حق هر نسل برای تعیین سرنوشت خود پرداخته بود، در بیامی به‌مناسبت مرحله دوم انتخابات مجلس شورای ملی اعلام کرد که «سرنوشت مجالس دوره‌های بعد هم امروز باید تعیین شود». بیش از مرحله اول انتخابات رسماً اعلام شد که آیت‌الله خمینی در برابر طرح انتخابات دو مرحله‌نی سکوت کرده است.

بدانند نمایندگان شان چگونه اشخاصی هستند و تاکنون چه می کرده اند.

فتح چیزی که از سندیج باقی مانده است فصلی تازه در ماجرای کردستان گشود. ارتش با قاطعیت شهرهای کردستان را درهم خواهد کوبید تا «مهاجمان» را بیرون براند. در اعلامیه‌های پیاپی ارتش به ساکنان نقاطی از این ده و آن شهر اخطار می‌شود که هر چه زودتر خانه‌های شان را تخلیه کنند اما گفته نمی‌شود که به کجا بروند. از نظر نظامی آنچه در کردستان اتفاق می‌افتد اشغال منطقه‌نی وسیع و برقراری حکومت نظامی نامحدودی است. به سبب مقاومت کردها این اشغال با سیاست «زمین سوخته» همراه شده و بنا بر این آنچه نصیب ارتش می‌شود جز شهرهای ویران و خالی از سکنه نیست. اما جنگجویان کرد دست به نبرد پارتیزانی زده‌اند و این کار از هم اکنون آغاز شده است.



ارتش تا آینده‌ی نامعلوم با سنگین‌ترین ساز و برگ خود در کردستان خواهد ماند و حکومت، با منطقی چون سرزمینی اشغال شده رفتار خواهد کرد. عصر جمعه ۲۶ اردیبهشت نیروی زمینی اعلام کرد که یک تیپ زرهی برای کمک به «مدافعان» عازم پانته شده است. این تیپ زرهی علی‌الاصول باید به‌بیش از ۱۵۰ تانک سنگین مجهز باشد. رئیس جمهوری نام این لشکرکشی را هرچه بگذارد، معنای آن جز یک جنگ تمام عیار برای نابودی بخشی از جمعیت کشور نیست که طبعاً واکنش نظامیان نیز در برابر آن باید به‌حساب آورده شود. هنوز در گوشه و کنار کشور نظامیانی به‌جرم «اطاعت از مافوق در رژیم پیشین» محاکمه می‌شوند که دوباره ندای «اطاعت بی‌چون و چرا» برخاسته است. روزنامه انقلاب اسلامی (۲۷ اردیبهشت ۵۹) خبر داد ۳۸ نظامی از درجه‌دار تا سرگرد که به‌بیشمرگان کرد پیوسته بودند در سستنج دستگیر شده‌اند. در اصفهان تاکنون دست کم یک افسر جزء به‌اتهام تمرّد و تحریک اعدام شده است. جنگ کردستان در پانز سال گذشته بی‌سرانجام ماند و در کنار همه مسائل دیگر، فرماندهان ارتش درگیر شدن در جنگ زمستانی در کردستان را صلاح ندیدند. اکنون، کار باید تا پانز فیصله یابد. اگر هر ماه دست کم دو شهر نسبتاً پر جمعیت نابود شود، فرصت باقی مانده برای «باکسازی» کردستان کفایت می‌کند. اکنون، پیش‌بینی پایان کار امکان ندارد. اما این نکته روشن است که این گونه لشکرکشی سیر حوادث را بازگشت‌ناپذیر کرده است. زمانی که تانک‌ها به‌پادگان‌ها باز گردند و فرماندهان ارتش بند بوتین‌های‌شان را باز کنند اوضاع با امروز بسیار تفاوت خواهد داشت. ■

م. مراد

۲۷ اردیبهشت ۵۹

۳- تلگرام فرماندار مهاباد به رئیس جمهوری:

«جناب آقای دکتر بنی‌صدر رئیس جمهوری اسلامی ایران - ۱۹ روز از محاصره شهر مهاباد می‌گذرد. به علت نبود سوخت تمام دستگاهها و ادارات دولتی کاملاً راکد و کشاورزی در حال نابودی است. مردم سرگردان، تعیین تکلیف نمائید» (کیهان، ۲۵ اردیبهشت ۵۹) جالب است که ترجمه این تلگرام را کسی در مجمع وزیران بازار مشترک بخواند تا روشن شود که معنای دقیق محاصره اقتصادی چیست. در جای دیگر، امام جمعه تهران گفت که جنگ کردستان، جنگ میان اسلام و کفر است.



به نام ما،

به کام دیگران...

این بخشی است از کتاب مشهور خانم فمیتلا یاریوس دوچونگازا - زنی از معادن بولیوی - به نام «بگذار سخن بگویم». ترجمه احمد شاملو و ع. پاشائی که انتشارات مازیار به زودی آن را منتشر می کند.

من در هفتم مه ۱۹۳۷ در سیگلو ۲۰ به دنیا آمدم. سه ساله که بودم به پولاکایو رفتم و دیگر تا بیست سالگی همان جا ماندم. از انصاف به دور است که سرگذشت خودم را بگویم و از آن دهکده که بسیار به اش مدیونم اسمی به زبان نیارم. من آن جا را جزئی از زندگی خودم می دانم. هم پولاکایو و هم سیگلو ۲۰ تو قلب من جای مهمی دارند. پولاکایو را به این دلیل که در کودکی مرا پناه داد و من خوش ترین سال های عمرم را آن جا گذراندم. آخر، آدمیزاد تا وقتی بچه است همین قدر که تکه نانی گیر بیاورد وصله شکمش کند و شندره پاره نبی داشته باشد که تنش را از سرما بیوشاند احساس نیکیبختی می کند. بچه ها راستی راستی به واقعیتی که توش می لولند چندان توجهی ندارند.

پولاکایو، در بخش پُتسی از استان کیخاروست و چهار هزار متری از سطح دریا ارتفاع دارد. منطقه معدنی مبارز و جنگاوری است که در انقلاب

نهم آوریل ۵۲ هم به طور فعالی شرکت داشت، و نیروهای دولتی او یونی را خلع سلاح کرد. البته هر چند همین جوشش انقلابی طبقه کارگر دلیل اصلی بستن معدن شد، دهکده به علت اراده آهنین پسران و دخترانش همچنان زنده ماند. دشمنان خلق، این دهکده را به شهرکی صنعتی تبدیل کرده اند و حالا در آن کارخانه های پشم و میخ سازی و ریخته گری به وجود آورده اند که به جای خود بسیار مهم است، اما شهرک که پیش از این دو هزار کارگر داشت امروزه فقط حدود چهارصد کارگر دارد.

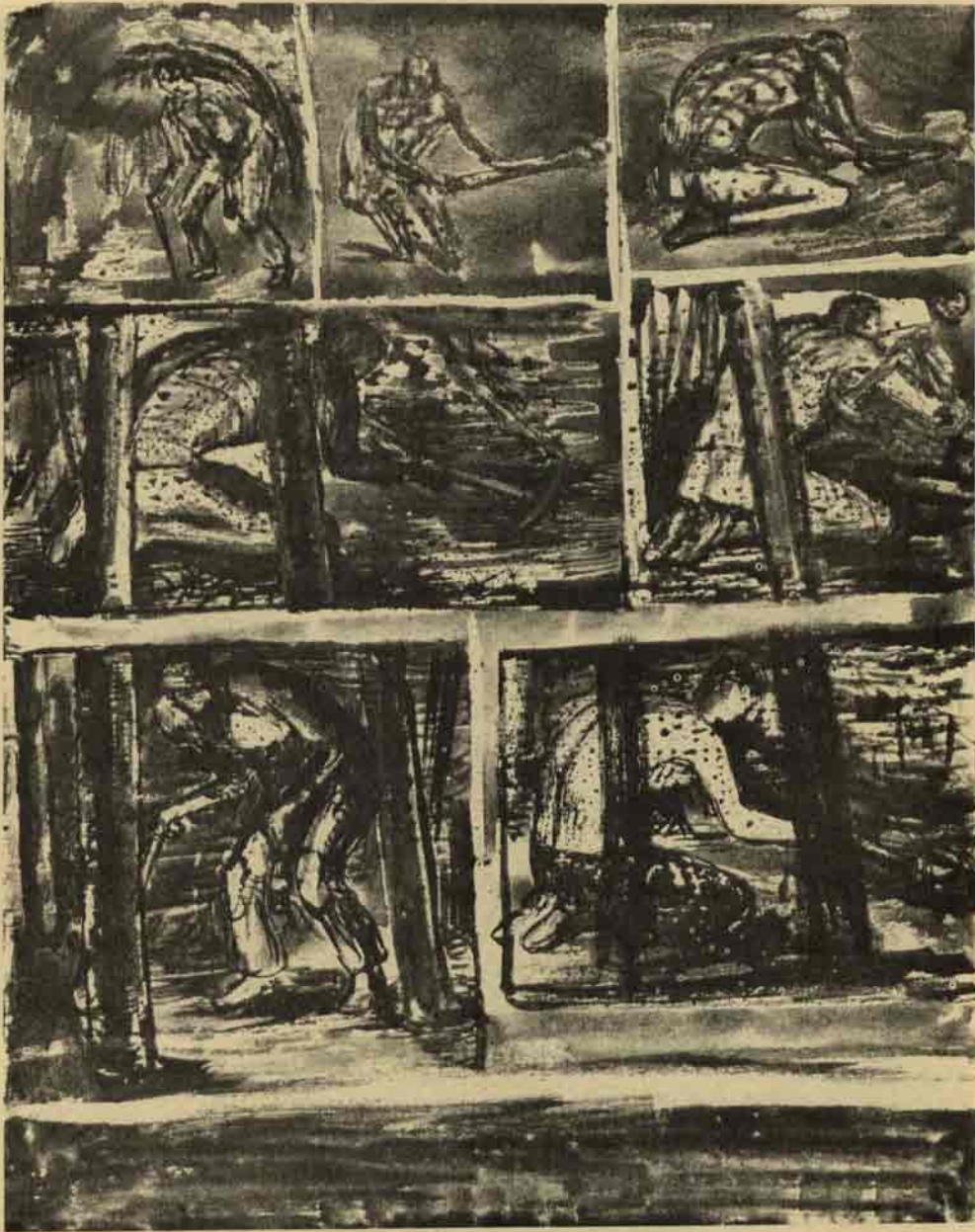
مادرم از شهر اروثو بود و پدرم سرخ پوست؛ اما دیگر نمی دانم کجوا بود یا آیمارا، چون که به این هر دو تا زبان خیلی خوب و خیلی درست صحبت می کرد. فقط اینش را می دانم که متولد دهات تولدو بود. والدینم همدیگر را خیلی می خواستند. اما پدرم اقتصاد تو خط فعالیت های سیاسی. از رهبران اتحادیه بود و به همین دلیل چه بدبختی ها کشید. هم او و هم ما.

کار سیاسیش را پیش از آن که زن بگیرد شروع کرده بود. حتی مزه زندان را هم پیش از ازدواج چشیده بود. در ده درس خوانده بود و در معدن هم پشتش را ول نکرد. از جنگ هم کلی چیزها یاد گرفت؛ جنگ چاکو را می گویم. آن جا سلاح به دست جنگیدو اولین چیزی که فهمید این بود که بولیوی احتیاج به یک حزب چپ دارد، و همین که MNR تشکیل شد به آن اعتماد کرد و عضو شد.

دولت پدرم را که رهبر سیاسی و رهبر اتحادیه بود اول به جزیره کوآتی - تو دریاچه تی تی کاکا - و بعد به کوراهاوآرا در کارانگاس تبعید کرد. از

۱. گرچه این انقلاب منتج به برنامه اصلاحات ارضی شد که بر اساس آن زمین ها را به سرفها دادند که تا آن هنگام از اربابان فئودال به عاریت در اختیار داشتند، مع ذلك خصلت این انقلاب «بورژوازی - ملی» بود که MNR (یعنی Nacionalista Revolucionario Movimiento یا «جنبش ملی انقلابی») را تحت رهبری پاز استن سورو به قدرت رساند. این انقلاب که به انقلاب بولیوی معروف شد، بموضوع حق رای عمومی نیز گسترش داد.

۲. محلی است واقع در میان بولیوی و پاراگوئه (از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵). فقدان خط مرزی مشخص میان این دو کشور منتهی به نزاعی بر سر منابع نفتی در منطقه میان آن دو شد که منافع نفتی ایالات متحد (استاندارد اوایل) و انگلستان - هلند (رویال داچ) در پشت آن قرار داشت.



تبعید که برگشت، آپد به سیگلو ۲۰ و در آنجا دوباره توقیف شد، از کار بیکارش کردند و به عنوان تبعیدی فرستادندش به پولا کایو، گفتند: «بگذار همان جا از سرما بمیرد» - آخر پولا کایو زمهریر است.

آنجا هیچ جور کاری به پدرم ندادند، نه تو معدن نه جای دیگر، چون اسمش تولیست سیاه بود. سال ۱۹۴۰ بود. پدرم بود و مادرم و من و خواهر شیرخوره ام، و یک چنین روزگاری!

خوشبختانه حرفه آزاد پدرم خیاطی بود و شروع به کار کرد. اما درآمد بخور و نمیری داشت و نان به نان مان نمی رسید. برای آن که کسب و کار خوبی راه بیندازد مایه دست می خواست تا خیاطخانه آبرومندی علم کند. یک بار که برای رفع عیب و ایراد لباس یکی از افسرها به منزلش رفته بود افسره برایش جور کرد که وارد نیروی پلیس معدن بشود. اونفورمی به اش دادند و قبولش کردند، گیرم آنجا هم ازش به عنوان خیاط باشی کار می کشیدند. گاهی لباسی به اش می دادند که می بایست سه روزه قالش را بکنند. آن وقت پدرم مجبور می شد شب و روز بچسبید به کار و سوزن بزند تا بتواند سر وقت تحویلش بدهد؛ ولی چی؟ فکرمی کنی دو پول سیاه اضافه دستمزد به اش می دادند؟ کارش کار سنگ بود حقوقش حقوق فزانات یک پاسبان فلکزده. آه که چه روزگار سختی داشتیم! مادرم هم ناگزیر می شد کمک حال او. یک چیزهائی را برایش می دوخت، کوه می زد یا پس دوزی می کرد. همیشه تنگ دل اومشغول کار بود و علی رغم همه چیز، یادم می آید که ما چه قدر همدیگر را دوست می داشتیم. جان مان برای هم در می رفت و با آن تنگدستی و نداری چه قدر احساس خوشبختی می کردیم!

نمی دانم بعد از آن که به پولا کایو رفتیم پدرم باز هم درگیر کار سیاسی بود یا نه، اما تازه مادرم یک خواهر کوچولوی دیگر برامان زائیده بود که، ناگهان پدرم غیبش زد. سال ۱۹۴۶ بود، یعنی همان سالی که زدند پرزیدنت ویاروئل Villarroel را کشتند. یک روز یکشنبه بود که ما خبرش را شنیدیم. هیچ وقت یادم نمی رود؛ مادر هنوز تو رختخواب زایمان بود که شب، نظامی ها بی خبر ریختند تو خانه مان، هر چه را که بود و نبود به هم ریختند و همه چیز و همه جا را گشتند. سوراخ سمبهائی نمائد که توش سر نکشند. حتی طفلکی

مادرم را هم با آن حالی که داشت از تو رختخواب کشیدند بیرون. بی انصاف‌ها هر چه را که داشتیم - مثلاً يك دو کیله برنج و آرد یا یکی دو مشت رشته - خوب، هر چه بود همان را هم نتوانستند به ما ببینند: همه را با هم قاطی کردند ریختند رو زمین. می‌دانی؟ حتی سعی کردند با حقه‌بازی از من هم که سن و سال چندانی نداشتم زیر پا کشی کنند: بهام گفتند اگر به‌شان راستش را بگویم که اسلحه‌ئی تو خانه دیده‌ام یا نه بهام شیرینی و شکلات کشی می‌دهند. آن موقع من همه‌اش ده سالم بود و تازه تازه گذاشته بودندم مدرسه. آخر تا پیش از آن به اندازه کافی پول نداشتم و دست‌مان به‌دهن‌مان نمی‌رسید.

باری، پدرم تا مدت درازی غیبتش زد و مادرم هر کجا را که به‌عقلش می‌رسید بی او از پاشنه در کرد، تا این که بالاخره آب‌ها از آسیاب افتاد و پس از چند ماه نگرانی و دلهره کشنده دوباره برگشت پیش ما. گویا چند تا از کامپان یه‌روها درست سر بزنگاه شست‌شان خبردار شده بود و به‌موقع درش برده بودند.

خلاصه. دوباره اوضاع و احوال عادی شد، پدرم برگشت سر کارش و من هم توانستم مدرسه‌ام را بروم اما از آنجائی که برای ما مردم زحمتکش باید از درو دیوار بدبختی بیبارد، مادرم که پا به‌ماه‌هم بود و انتظار بیجه ششمش را می‌کشید به‌خاطر سختی‌هایی که سرش آمده بود و لطمه‌های جورواجوری که خورده بود ناگهان از پا درآمد. ناخوش سخت شد، يك کله افتاد و سرش را گذاشت زمین، و پنج تا دختر بیجه قدونیم‌قدیریتیم و بی‌باعث و بانی را به‌امید خدا گذاشت که من بزرگ‌ترین‌شان بودم. خوب، چاره چی بود؟ می‌بایست هر جور شده از خواهرهای کوچکم نگهداری کنم. ناچار دور درس و مشق و مدرسه را قلم گرفتم تا بتوانم بار آن زندگی وحشتناک را به‌دوش بکشم.

پدرم که غصه مرگ زن از پا درش آورده بود بنا کرد تا خیرخیره مشروب خوردن. بفهمی نفهمی پیانو و گیتاری می‌زد و بعضی‌ها این‌ور و آن‌ور به‌مهمانی‌هایی که می‌دادند دعوتش می‌کردند برای‌شان ساز بزنند. این جوری شد که افتاد تو خط مشروب خوردن و مست به‌خانه آمدن و ما را به‌پاد کتک گرفتن.

ما بچه‌ها تنهای تنها بودیم، عینهو جغدِ سرِ خرابه، و هیچ که را نداشتیم. نه کس و کاری، نه قوم و خویشی، نه دوست و آشنایی نه یاروغمخواری. يك وقت، سر آشغال‌هایك خرس کوچولوی پارچه‌نی جسمم که غرژه و غرقِ کثافتِ بودنش سرش را بخورد، دست و پای درست و درمانی هم نداشت. آوردمش به‌خانه، حسابی شستمش و هر جور که می‌شد راست و ریشش کردم. شد تنها اسباب‌بازی ما پنج تا دختر و تنها دلخوشی‌مان تو زندگی. همگی مان باش بازی می‌کردیم. یادم نمی‌رود که چه «اسباب‌بازی» نفرت‌انگیزی بود؛ اما - خوب دیگر - تنها چیزی بود که تو این دنیای بزرگ می‌توانستیم باش بازی کنیم، و اگر به‌اش دل نمی‌بستیم چه می‌کردیم؟

عید کریسمس که می‌آمد، با دلِ دل‌ها کفش‌پاره‌ها مان را می‌گذاشتیم تو پنجره. هنوز هم دل‌های معصوم‌مان از دریافت چند تا هدیه‌کوچک ناامید نبود، هر چند که «گداه‌ها را می‌گرفتند» و برای بچه یتیم‌هایی مثل ما هدیه مدیه خواب بود و خیال خام. بعد می‌رفتیم بیرون و دختر کوچولوی دیگر را می‌دیدم که با عروسک‌های قشنگ‌شان بازی می‌کردند. دل‌مان پر می‌زد که همین بگذارند از نزدیک تماشای‌شان کنیم و با حسرت دستی به‌آن بکشیم، اما پاداش‌مان کت و کلفتی بود که بارمان می‌شد: «دستتو بکش کنار، توله سرخ‌پوستِ نکبتی!»

از مطلب سر در نمی‌آوردم. نمی‌توانستم علت دشمنانه تا کردن بچه‌های دیگر را با خودمان بفهمم. این بود که ما تو يك دنیای دیگر زندگی می‌کردیم. فقط ما، و هیچ کس دیگر نه. کنج آشپزخانه با خودمان بازی می‌کردیم، برای هم قصه می‌گفتیم و با هم آواز می‌خواندیم.

مادرم شبی که داشت می‌مرد پدرم را صدا کرد ازش قول گرفت که هرگز دوباره درگیر فعالیت‌های سیاسی نشود؛ چون حس کرده بود که خودش يك پاش آن دنیاست، و ناچار فقط پدرم می‌بایست از ما نگاه‌داری کند. به‌پدرم گفت: «بچه‌های ما دخترند. چراغ من که خاموش شد کی از آن‌ها سرپرستی می‌کنند؟ دیگر سرت را تو هر سوراخی فرو نکن. تا همین جایش هم به‌اندازه کافی بدبختی و بی‌خانمانی کشیده‌ایم.» - و آن وقت پدرم را واداشت قسم بخورد که دیگر تو هیچ مسأله‌نی دخالت نکند.



بعد از آن دیگر پدرم فعالیت سیاسی را بوسید و گذاشت کنار، اما همیشه از کنار تماشا می کرد و حسرتش را می خورد. مثلاً انقلاب ۱۹۵۲ که به ثمر رسید انگار دنیا را به اش دادند، اما آتش به جگرش بود که چرا نباید جزو آن هائی باشد که برای دیدن پرزیدنت پاز استن سورو می رفتند.

من دختر عقل برسی بودم و می فهمیدم که آنچه مانع فعالیت سیاسی او شده وجود ماها است. البته او به کلی هم از شرکت در فعالیتها یا کمک به دیگران در فهم و درک مسائل دست نکشیده بود. با دیگران در خانه گروهی تشکیل داده بود، اجتماعات سیاسی راه می انداخت و تو کارهای سیاسی شرکت می کرد اما نه مثل سابق. دیگر آن جورها دزگیر نبود، جلو صف نبود.

انقلاب ۱۹۵۲ در تاریخ بولیوی يك حادثه بزرگ بود. واقعاً پیروزی مردم بود. اما سرنوشتش چی شد؟ - هیچ: توده مردم، طبقه زحمتکش، دهقانها، برای به دست گرفتن قدرت آمادگی نداشتند و از بابت قانون و راه و چاه حکومت کردن بر يك کشور چیزی بارشان نبود. ناچار جز این چاره نئی ندیدند که قدرت را بسپرنند دست کسانی از خرده بورژواها که خودشان را دوست ما و موافق عقاید ما جا زده بودند. ما مجبور شدیم حکومت را مفت و مسلم تقدیم کنیم خدمت يك دكتر - یعنی ویکتور پاز استن سورو - و همپالکی هایش. خوب. گاو را به هزار زحمت پوست کشیدیم و پوست کشیدیم، به دُمش که رسیدیم تحویل يك مشیت قالتاقش دادیم که: آنها هم، از خدا خواسته، فی الفور يك بورژوازی نوکیسه ساختند و يك مشیت نورسیده را به نان و نوا رساندند. آستینها را زدند بالا و هنوز هیچی نشده، هنوز خون انقلابیها خشک نشده، شروع کردند به برچیدن و نابود کردن انقلاب و خواندن فاتحه اش و برچیدن ختمش. و روزگار ماکارگران و دهقانان از آنچه بود هم سیاه تر و رقت بارتر شد.

برای چه باید چنین اتفاق مسخره نئی بیفتد؟ - برای این که همیشه خدا این فکر را تو مَخ ما فرو کرده بودند که فقط کسی می تواند بر يك کشور حکومت کند که درس خوانده باشد، که پول داشته باشد، که دانشگاه رفته باشد. می بینی؟ به جای آموزش دادن مردم، آنها را به چشم قازورات نگاه می کنند. ما آمادگی نداشتیم که خودمان قدرت را دست بگیریم، علی رغم این

حقیقت که، بله، خود ما بودیم که انقلاب را شروع کردیم و پختیم و سر سفره آوردیم. در نتیجه، آن افراد طبقه متوسط که بهشان اعتماد کردیم و مهاریهای قدرت را تو مشتشان گذاشتیم، روراست در تمام زمینها به آرمانهای طبقه زحمتکش خیانت کردند. مثلاً گفتند معادن متعلق به مردم است و دهقانها هم صاحب زمین هائی می شوند که روش عرق می ریزند. - درست است: اصلاحات ارضی را انجام دادند و معادن را هم ملی کردند، اما کو؟ دزد حاضر و بز حاضر: تا الانش که نه معدنچیها «مالک» معادنند نه دهقانها «صاحب» زمین. دریغ از یک وجبش! - تو همه کار و همه جا و همه چیز خیانت کرده اند، فقط برای این که، چشممان کورا ندیده و نفهمیده و نسنجیده، قدرت را به دست مردمی حریص و چشم و دل گرسنه دادیم.

از هر جا که راه بیفتیم به این جا می رسیم که ما مردم، باید خودمان را برای به دست گرفتن قدرت آماده کنیم. چرا باید به چند تن انگشت شمار اجازه بدهیم که از همه منابع ثروت بولیوی استفاده کنند و ما تا ابد همین جور عین شتر عصارای خار بخوریم و دور خودمان چرخک بزنیم بدون این که حتی آرزوی روزگار بهتری را به دل مان راه بدهیم و بدون این که بتوانیم آینده قابل قبولی برای بچه هامان فراهم کنیم؟ چرا ما باید تنها به «آرزوی چیزهای بهتر» دل مان را خوش کنیم، حال آن که بولیوی در اثر فداکاری ما در ناز و نعمت غوطه می خورد؟

به این دلایل است که من معتقدم اگر انقلابی را برای آینده تدارک می کنیم، شعار و مضمونش فقط و فقط باید «حکومت توده ها، حکومت طبقه زحمتکش، حکومت کارگران و دهقانان» باشد. ما باید از پیش بقین کامل داشته باشیم خودمانیم که قدرت را به چنگ می آوریم، و دلیل این امر هم بسیار بسیار ساده است: ما باید قدرت را قبضه کنیم، چون فقط آن هائی که می دانند کندن سنگ در اعماق پر از غبار و پر از رطوبت یعنی چه، فقط آن هائی که می دانند عرق ریختن برای هر یک لقمه نان خالی یعنی چه، می توانند و حقش را دارند که قوانینی در خور شئون و شرافت انسانی وضع کنند، اجرای دقیق و وسواس آمیز آن قوانین را زیر نظر بگیرند و مراقب

دلسوز سعادت و نیکبختی اکثریت عظیم مردم، یعنی توده‌های استثمار شده باشند.

من تازه امروز، با تجربیاتی که از سر گذرانده‌ام و شناختی که به دست آورده‌ام، بی می‌برم که MNR آن چیزی نبود که پدرم سراسر زندگی را فدای به دست آوردنش کرد. مثلاً هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی معادن بولیوی ملی شد پدرم از شادی به رقص آمد اما باخشم و پافشاری گفت: «به عنوان خسارت یا هر چیز دیگر، کوفت کاری هم به بارن‌های قلع^۲ نباید بپردازند.» - و آن وقت با اعتراض، خطاب به آن‌هائی که در خانه ما جمع می‌شدند می‌گفت: «آخر به چه مناسبت باید به آن‌ها غرامت بپردازیم؟» - می‌گفت به هیچ وجه نباید به آن‌ها اجازه چنین کاری را داد.

شاید موقعی که کامپان یه‌روها با هم سرگرم بحث و مجادله بودند پدرم فکر می‌کرد ما خوابیده‌ایم، اما من غالب اوقات، حتی اوقاتی که درست نمی‌توانستم بفهمم جاروجنجال آن‌ها بر سر چیست، بیدار می‌ماندم و به حرف‌هائی که گفته می‌شد گوش می‌دادم.

يك روز درآمدم ازش پرسیدم: «بابا، این موضوع غرامت چیه که تو همه‌اش میگی مخالفم و تو کتم نمیره؟» - و پدرم، با آن که من آن موقع هنوز يك وجب دختر بچه بودم و چیزی از سیاست حالیم نمی‌شد سعی کرد با سر هم کردن يك مُشت فرض و مثل، آن را برایم توضیح بدهد. - گفت: «فرض کن من برات یه عروسك خوشگل بخرم. یکی از اون عروسکای خواب و بیدار، یا از اونائی که می‌تونن حرف بزنی یاراه برن. یکی از اون عروسکائی که تو بتونی باهاش خودتو بگیری و باهاش پُز بندی و بازی کنی... حُب. حالا فرض کنیم یکی اومده با هزار دوز و کلک عروسکتو ورداشته رفته، افتاده دُوره و با نمایش دادن اون کلی پول به جیب زده و، هر وقت تو به‌اش گفته‌ی عروسکتو به خودت پس بده، عوض این که بگه چشم، گرفته یه فصل حسابی هم کتکت زده، که چی؟ که زورش زیاده! - و این جنگ میون تو (که حقّتو میخوای) و اون (که حق تورو نمیده) مدت‌ها طول کشیده و طول کشیده، تا این که بالاخره یه‌روز، بعد از سال‌های سال تو اون حرومزاده رو گیرش میاری، تا

۳. استثمارکنندگان معدنیان قلع بولیوی. بارن به معنی ارباب است.

می خوره می زنی تو سرش، و دست آخر هم عروسکتو ازش پس می گیری، و اون عروسک، دوباره برمی گرده پیش صاحب اصلیش؛ گیرم حالا دیگه بعد از اون همه سال، اون عروسک خوشگلکه چیزی شده کهنه و شیکسته و درب و داغون؛ و دیگه مثل اون وقتا که نونو بود قشنگ و به دردخور نیست... خب، حالا خوب حواستو جمع کن: آیا تو، بعد از این که به هزار مشقت تونستی عروسکتو از چنگ اون مردک دربیاری، با این که رنگ و روش رفته و چیزی ازش باقی نمونده، باید به پولی هم دستی به اش بدی؟ یعنی تو نمی دونی که نباید همچی کاری بکنی؟...ها: این درست عین قضیه ماس یا بارن های قلع که با معدن های ما و با جون کندن های ما برا خودشون قصرهای به خشت طلا به خشت نقره درست کرده-ن. - حالا معدن ها، پس از اون همه جنگ و خونریزی به مردم برگشته که صاحبانی اصلی اونان. خُب. اما چه اتفاقی داره می افته؟ - همین: دولت فلان فلان شده میخواد پس از همه اون بچاپ بچاپ ها دس کنه و از جیب این ملت فقیری که تا استخون چریده شده. به چند میلیونی هم به عنوان غرامت به اون دزدای سرگردنه دستی بده. این دیگه خیلی حرفه! دارن به اونائی که این همه بدبختی و فلاکت و ویرونی برای ما آرمغون آوردهن به چیزی هم باج میدن!... اون چیزی که من تو کتم نمیره و زیر بارش برو نیستم، به همچی چیزیه.»

آن روز من خیلی به زحمت توانستم از آنچه پدرم می گفت سر درآرم، اما فقط امروز و از طریق تجربیات شخصی خودم است که می فهمم وقتی ماده ۵۳ مربوط به پرداخت غرامت ها منتشر شد چرا پدرم آن جور تا مغز استخوان آتش گرفت:

ملی شدن معادن، فقط معنیش سپردن آن ها بود به دست يك مشت مالك ديگر، تا این بار آن ها از نتیجه رنج و زحمت ما پول پارو کنند. پس چیزی عوض نشده، و در واقع نه خانی آمده نه خانی رفته: در ۱۹۴۲ و ۱۹۴۹، حکومت برای حمایت از بارن های قلع که غاصبان معادن بودند دو بار سیگلو ۲۰ را تبدیل به کشتارگاه مردم بی گناه کرد. بعد از انقلاب ۱۹۵۲ که پیرویش به آن گرانی به دست آمده، حکومت جدید هم دو بار - يك بار به سال ۶۵ و بار دوم به سال ۶۷ - چنان کشتاری در همین سیگلو ۲۰ از ما کرد.

صد رحمت به کفن دزد اولی!... از این‌ها گذشته، پس از به اصطلاح «ملی شدن» معادن، کار بهره‌کشی از کامپان یه‌روه‌های ما با همان ماشین آلات فرسوده سابق ادامه پیدا کرد و وضع، از بد هم بدتر شد. آن‌ها که غم‌شان نیست، چوبش را معدنچی‌ها می‌خورند و تاوانش را ما می‌دهیم. حالا بگو پس معدن‌ها را چرا ملی کردند. -

آن‌هائی که با حکومت شریکند و از توبره شرکت چاق می‌شوند آدم‌های خنگی نیستند؛ اقتصاددان و جامعه‌شناس و قانون‌دان و همه چیز دانند. یعنی می‌شود آن‌ها ندانند برای این که مردم پیشرفت کنند چه طور باید برای‌شان کار انجام داد؟ ممکن است آن‌ها ندانند چه جوری می‌شود بدون سرکوبی و کشتار مردم گرفتاری‌هاشان را حل کرد؟ - البته که می‌دانند. چه طور می‌شود ندانند؟ گیرم موضوع این است که آن‌ها مشتبی افراد خودفروخته‌اند، و اگر فساد تا مغز استخوان‌شان رسوخ کرده دلیل عمده‌اش این است که جوشان از آخور دیگران تأمین می‌شود.

باری. در ۱۹۴۵، مدرسه‌ها که باز شد، جور به‌جور گرفتاری جلو درس خواندن من بود. یکیش این که خانه ما يك آلونك فسقلی بود، بدون حیاط و بدون یورت. نه جائی داشتیم که بچه‌ها را بریزیم توش برای خودشان بازی کنند، نه کسی را داشتیم که بگذاریم‌شان پیش او. ناچار راه افتادم رفتم پیش مدیر مدرسه، باش صحبت کردم، و وقتی دید آن جور مشتاق ادامه درس به‌ام اجازه داد که خواهر کوچولوهایم را هم با خودم بیارم به مدرسه. مدرسه صبح و بعدازظهر بود، و من چاره‌ئی جز این نداشتم که همه چیز را با هم قاتی کنم: خانه و مدرسه را. خواهر کوچک‌ه را بغل می‌کردم و آن یکی دیگر به‌دست و دامنم آویزان می‌شده. مارینا بطری شیر و پستانک بچه و خرت و خورت دیگر را می‌آورد و خواهر کوچولوی دیگرم دفتر و دستک درس و مشق مرا، و این شکلی - آنا و اوتا بلند و کوتاه - راه می‌افتادیم طرف مدرسه. يك سید کوچک داشتیم که موقع درس بچه را می‌گذاشتیم توش و هر وقت عَرش بلند می‌شد شیشه شیرش را می‌دادیم دهنش. خواهرهای دیگرم هم تو کلاس پرسه می‌زدند و از این نیمکت می‌رفتند به آن نیمکت. مجبور بودم تنگ درس و مشق را همان جا تو مدرسه خُرد کنم، چون که تو خانه فرصت سر خاراندن برایم

باقی نمی ماند: می بایست غذا بپزم، رفت و روپ کنم، به وصله پینه لباس ها و بشور و بمال و اطو کنی هم برسم و هوای بچه ها را هم داشته باشم. يك دستم به این کار بود يك دستم به آن کار، يك چشمم به اجاق و دیگر بود يك چشمم به بچه ها. خدا می داند چه قدر دلم می خواست بازی کنم، و مثل هر دختر بچه دیگری چه قدر دلم لك می زد که ساعتی برای خودم بگردم و بچرخم!

دو سالی به این وضع گذشت، تا بالاخره معلم مان از دست بچه ها که مدام سر صدا می کردند و گاهی امان همه را می بریدند جان به سر شد و قدغن کرد که دیگر آن ها را با خودم به مدرسه نیارم. - پول خدمتکار گرفتن که چه عرض کنم، دستمزد پدرم حتی به مخارج خوراك و لباس خانواده هم نمی رسید؛ مثلاً خود من همیشه تو خانه با برهنه راه می رفتم و كفشم را فقط برای مدرسه رفتن پا می کردم. هوای پولاکایو را هم که گفتم: زمهریرا - مدام پشت دست هایم از زور سرما ترکیده بود و از دست و پایم خون می آمد. لپ ها و لب هایم هم ترك می خورد، و ترکیدگی لپ هایم همیشه خونی بود. لباس کافی نداشتیم که از پس سرما برآئیم.

بیچاره معلم مان که تقصیری نداشت. ناچار شدم بچه ها را مدرسه نبرم. در اتاق را قفل می کردم و بچه ها مجبور بودند بیرون بمانند. چون خانه پنجره نداشت، چهار تا دیوار بود و يك سقف و يك دره که وقتی می بستیش مثل گور تاریک می شد. اگر بچه ها را می گذاشتم آن تو و در را به روی شان می بستم از ترس زهره ترك می شدند. جای دیگر هم نبود بگذارم شان. آخر آنجا که ما می نشستیم غیر از خودمان فقط يك مرد زندگی می کرد که او هم سرش به کار و بدبختی خودش بود. پدرم به ام گفت بهتر است دور مدرسه را قلم بگیرم و از خیرش بگذرم. تا آن موقع تو کار خواندن پیشرفت کرده بودم و اگر می خواستم می توانستم پیش خودم چیز بخوانم و چیزهای دیگر را یاد بگیرم، اما گوش به حرفش ندادم. رفتم مدرسه و دنبال درس خواندن را گرفتم تا این که اتفاق وحشتناکی برامان پیش آمد: يك روز در نبود من، خواهر کوچکم خاکه کاربیده^۴ی را که تو سطل آشغال بود خورد و مسموم شد. پس مازده غذایی را

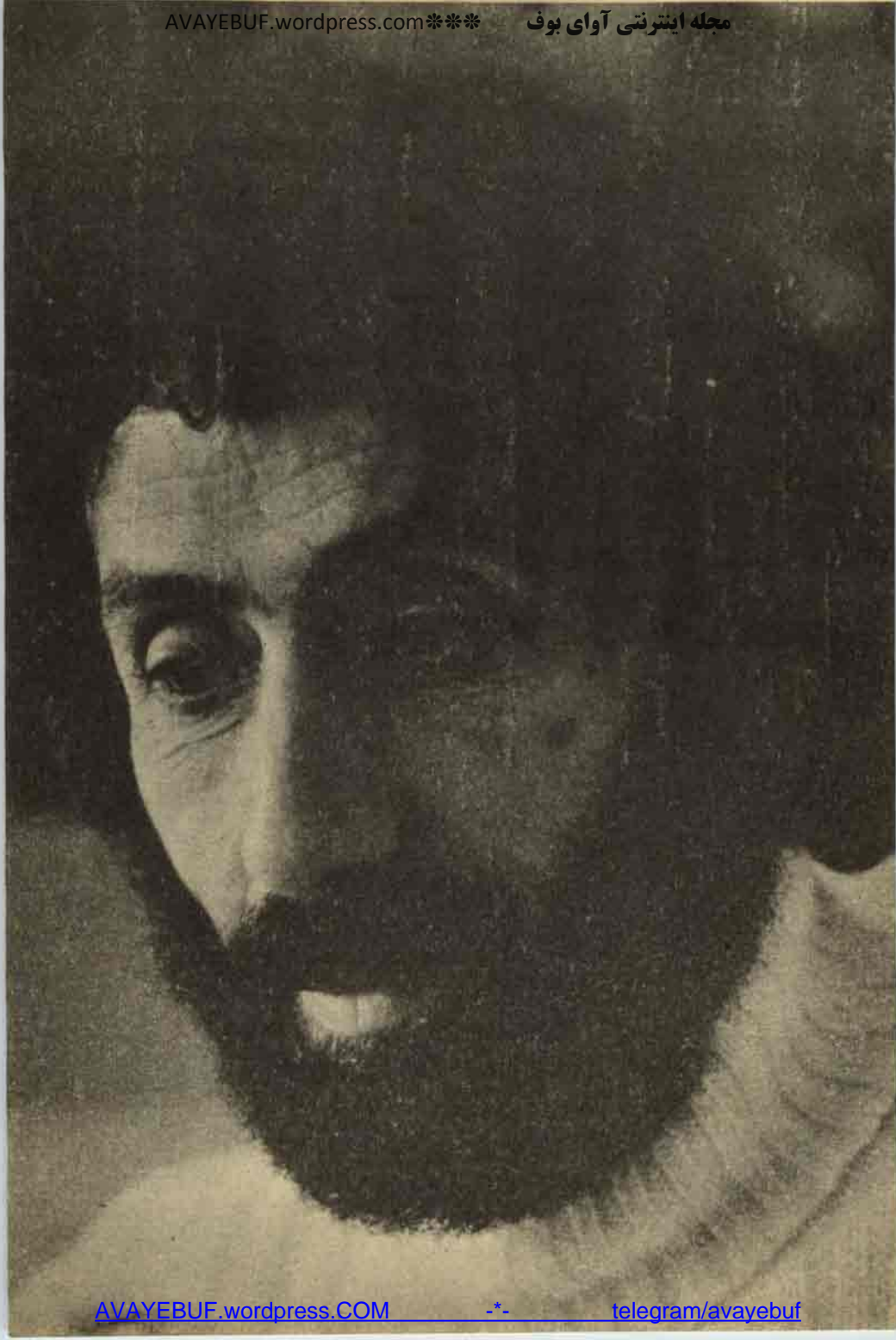
۴. کاربید Carbide از ترکیب کربن و هر يك از فلزات، خصوصاً کلسیم، به وجود می آید و از آن به عنوان سوخت در نوعی چراغ اجراع کاربیدی استفاده می شد.

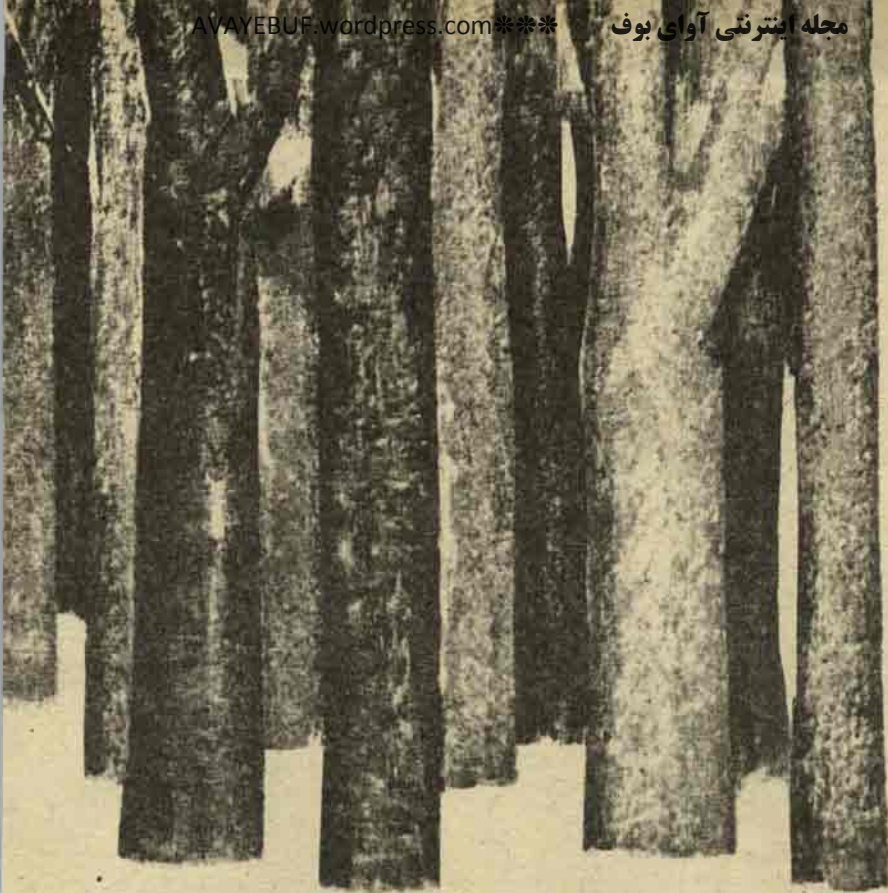


ریخته بودند تو سطل زباله، روی خاکه کاربیدها، و خواهر کوچکام از زور گرسنگی آن‌ها را از سطل درآورده خورده بود. عفونت روده وحشتناکی کرد و مُرد. همه‌اش سه سالش بود. مرگش را تقصیر خودم می‌دانستم و بار غم دنیا به‌دلَم بود. حتی پدرم بهم گفت: «اگر تو خانه پیش بچه‌ها مانده بودی این وضع پیش نمی‌آمد.» - طفلکی را از وقتی به‌دنیا آمد خودم زیر پال گرفته بودم و تر و خشکش کرده بودم. مرگش جگرم را سوزاند.

از آن به‌بعد بیش‌تر مواظب بچه‌ها بودم. وقتی هوا سرد می‌شد و چیزی نبود که بچه‌ها را باش بپوشانم لباس کهنه‌های پدرم را می‌بیچیدم به‌پرویا و شکم‌شان، بغل‌شان می‌گرفتم و سعی می‌کردم يك جورى سرشان را گرم کنم. خودم را سراپا وقف دخترها کرده بودم.

پدرم آن قدر به‌این در و آن در زد، تا شرکت معدن پولاکایو خانه‌نی به‌ما بدهد که حیاط کوچکی داشته باشد. چون آنجا که می‌نشستیم، دیگر واقعاً برای‌مان امکان زندگی کردن نبود. و بالاخره مدیر شرکت که پدرم برایش لباس می‌دوخت دستور داد جانی برای‌مان زیرسر کردند که مجموعاً يك اتاق بود و يك آشپزخانه که با راهرو کوچکی از هم جدا می‌شد. این بود که ما هم به‌اردوگاه معدنچی‌ها کوچ کردیم و راهرو شد محل بازی و وقت گذراندن بچه‌ها.





گوشه‌هایی در دستگاه راست پنجگاه

درآمد اول:

بیداد سهراب سپهری
شاعر، نقاش، انسان و عارف

در زخم ما گلی ست

رگبار صبحگاهی!

بر ما بیار و برگیر

عطر عتیقه‌ئی را

از پله سحر،

وین عطر سرخ را

بر بال خود ببر

تا دور دست‌ها.

در زخم ما گلی ست از آتش شکفته‌ترا

باران صبحگاهی
بر ما بیار و بگذرا!...



۲. پروانه

تنها برای يك آن



تنها برای يك آن
در حلقه‌نی مدور

از شب برآمدند

يك شعله، يك دریچه،

يك برگ، يك بهار،

و چه چیزی شکفت

از سهره‌نی غریب...

و لحظه‌نی دگر

من کور کور بودم،

و آن درخت نور

در دوردست حافظه‌ام گم شد.

۳. خسروانی

از اعماق آلاله باستانی

در این شب که من هستم و این شبستان و این سنگ
در اینجا که هر چیز سنگ است.

در این شب

کلاغی نشسته است بر شانه تو.

فرو رفت در شب

فرو رفت در کام تاریکی خود.

چه سرخ و چه خونین -

هم اکنون می آید برون ماه از سرخی شانه تو

از اعماق آلاله باستانی!

۴. سپهر

اینرا دگر میپرس!

شب آمده است دیریست

و گم شده است از خاک

ماه و بهار!

گنجشک های پرگو

در جست و جوی ارزن

در شب به جست و جو

در برف می گریزند.

و کاشفان گنج
 در ژرفنای چاه
 در توده‌های درهم و انبوه استخوان
 تندیس استخوانی او را می‌یابند:
 تندیس کودکی را
 با پنجه‌های کاشی
 که ماه و شاخ پر شکوفه سیبی را
 بر سینه می‌فشارد.

او کیست در ته چاه؟
 این را دگر مه‌رس!

۵. حزین و نفیر

يك باغ سوخته

هیئات
 چشمان خسته را
 دیگر مجال تماشا نمانده است.
 برگیر از دهانم
 گلبرگ و برگ‌های سوخته را
 برگیر
 تا نعره‌ئی به وسعت هستی بر آورم.

این عکس کیست، این که به دیوار رو به روست
 با دیده‌ئی به وسعت افلاک
 از آن سر حیات
 تا آن سر حیات؟

ای در وطن غریبان،
 ای شاعران خاک
 بر من نظر کنید!
 اینک نفیر توفان
 از هر دو آستینم

پر هول می‌وزد

بر قطب و استوا

و نعره - مویه‌ام را
 با خویش می‌برد
 تا آن سر زمین
 و بازتاب آن را
 تا آن سر زمان:

«با بوی لاله‌ها
 ما در بهار بود که دیوانه می‌شدیم.
 در این شب سیاه
 این عکس کیست، این که به دیوار رو به روست؟
 يك باغ سوخته؟»

يك باغ سوخته!...

۶. فرود

در شبی چنین

قرقی و قورق
 قفل بی کلید و کهنه بر کلون در
 هر چه هست کامل است
 در شبی که هست.

در شبی چنین
 برکش از نیام سینه تیغ سرخ نعره را
 کامل کن ای پرنده
 کامل و تمام
 والسلام.

منصور اوجی

شب غریب غریبان

اکبر سردوزآمی



سیدعلی می گفت: - انبیا همیشه بوده اند، اشقیبا هم بوده اند. ما آنقدر می جنگیم تا نسل اشقیبا را براندازیم و دنیائی بسازیم که در آن از ظالم نشانی هم نماند.

تا به خانه برسیم غروب شده است و امروز اهل محل دوباره فاطمه را با پاهای برهنه و چارقد بلندی که تا کمرش می رسد خواهند دید؛ البته پس از پیچیدن به راهرو و گذشتن از کنار حوض کوچک ساروجی وسط حیاط.

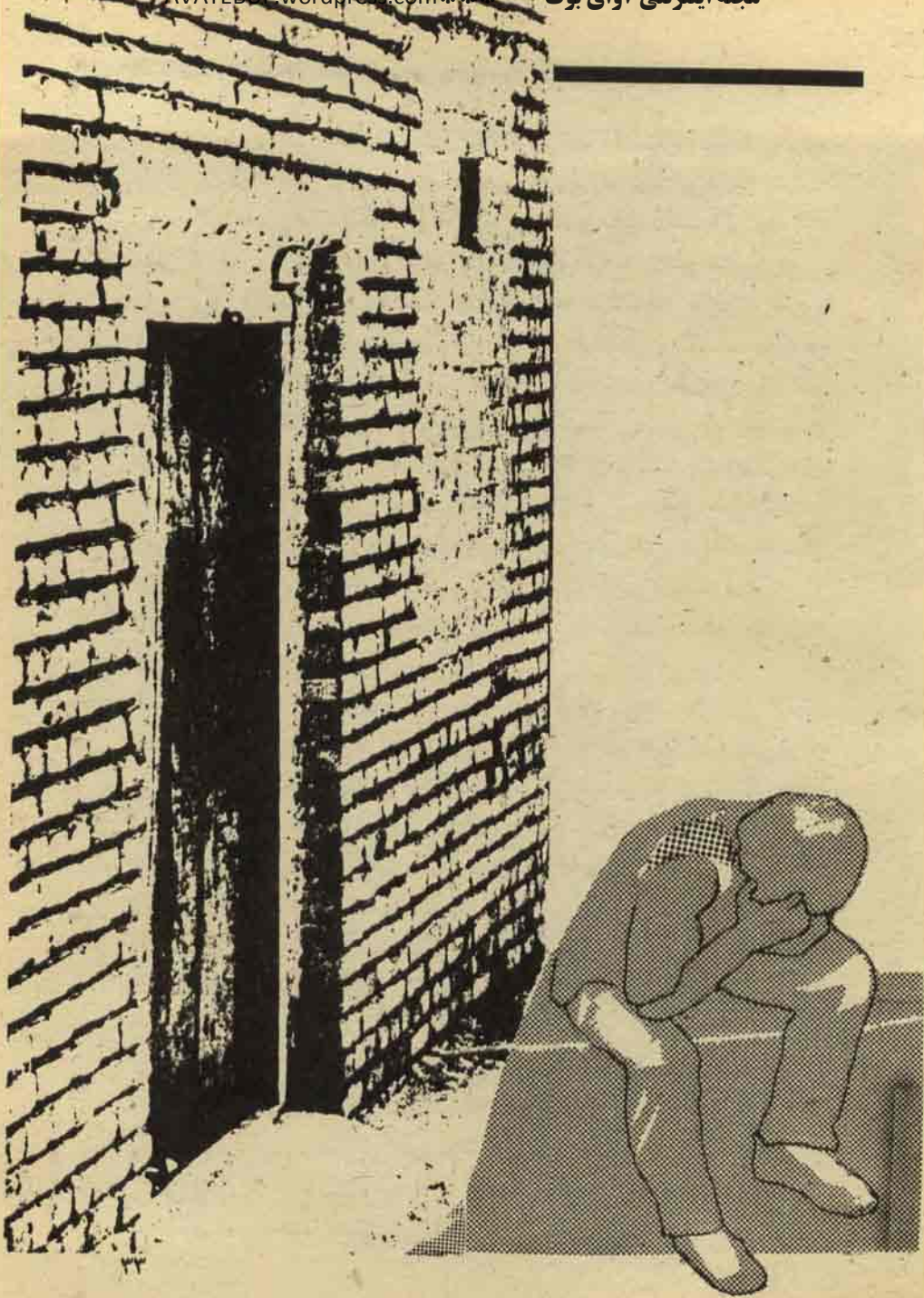
زنگ را که دوبار فشار بدهم زینب در را باز می کند و می گوید «سلام» و من هر چه سعی کنم عادی به نظر بیایم، وقتی که زینب سرش را از در بیرون کند و ببیند حسین نیست، لحظه‌ئی می ماند، چشم به انتهای کوچه و آن وقت من پیرهنم را که دست گرفته‌ام می پوشم تا او نقش پنجه سرخ را بر آن ببیند. این بهترین نوع بیان است. آن وقت حلقه چشم‌هاش درشت می شود و قبل از این که حوضچه چشم‌هاش پر آب شود چنگ به موهاش می زند و همانجا، تو راهرو، آرام می نشیند و صدای حق هقش بلند می شود.

تا مادرش را بیدار نکند، دست‌هاش را می گیرم و با نگاهم، فقط بانگاهم، ازش می خواهم بیش از این به موهای بلندش که به سیاهی شب است و به بلندی یلدا چنگ نزند. ولی با همه این‌ها حتماً فاطمه چشم‌هاش را باز می کند و نیمه خواب و نیمه بیدار می شنود که زینب می گوید: - می خواستی نگذاری. نمی شد؟ نمی شد؟

پلک‌های فاطمه از هم باز نمی شود. مطمئنم که باز نمی شود. قرص اعصابش را ساعت دو هم که خورده باشد حداقل تا شش را باید بخوابد و من زودتر از این‌ها می رسم. اما اگر زینب دست از حق هق بردارد، که بر نمی دارد، دیگر شکی نیست که فاطمه از همان‌جا، از گوشه اتاق، نیم خیز می شود و چادرش را که پر است از گل‌های ریز پنج‌پر از روی خودش پس می زند می آید در قاب در می ایستد و می گوید: - چی شده؟

چه طور می شود گفت؟ چه طور می توانم بگویم، آن هم من که يك بار سال پیش گفته‌ام؟ کاش سیدعلی زنده بود تا با زبان بی‌زبانیش

به فاطمه می فهماند. اگر بود، کافی بود با آن جلیقه مشکی بنشیند همین جا، کنار راهرو، کنار زینب؛ و فاطمه لرزش ریش جوگندمیش را که می دید می فهمید. اما نه، آدم تا با گوش هایش نشنود باور نمی کند. همیشه یکی باید با جمله‌ئی همه چیز را تمام کند. یا شروع کند. پس اگر سیدعلی هم بود، باز من باید می گفتم. ولی چه طور؟ نه، به این راحتی‌ها نیست، یا لا اقل برای من نیست. وقتی که زنی، آن هم فاطمه، این طور به آدم چشم بدوزد مشکل می شود همه چیز را در دیده‌اش شکست. من فقط نگاهش می کنم. شاید هم بروم توی اتاق، ولی چه فرق می کند؟ آن وقت نگاه فاطمه در فضای اتاق سرگردان می ماند تا به چشم‌های من بیفتد که شاید روبه روی سیدعلی - اگر بود - می ایستادم و پیرهنم را در می آوردم و خیره می شدم به خونی که بر آن نشسته است؛ و بعد که می دیدم فاطمه دست بردار نیست به سیدعلی نگاه می کردم و به زینب. و آن‌ها با نگاه‌شان وادارم می کردند از اتاق بزنم بیرون. ولی نه، من به کجافرار کنم؟ لا اقل به مادرش که باید گفت. ولی آخر دلش می شکند. می شکند. اما اگر نگویم چه؟ باید گفت. نه از بیچارگی، البته. باید گفت. و این یار هم من باید بگویم. چون می دانم که زینب نخواهد گفت. زینب هیچ وقت نخواهد گفت. سیدعلی هم اگر بود نمی گفت. البته نه به خاطر این که شهادت گفتنش را نداشت؛ بلکه وقتی با دست چانه‌اش را طوری گرفته باشد که آدم فکر کند حالا است که خردش کند، چه طور می تواند بگوید؟ آن وقت باز من می ماندم و من، و در این که چه طور باید شروع کنم و از کجا؟ می ماندم. و تا کلماتی را پیدا کنم که مناسب حال باشد با خود فکر می کردم اصلاً مگر فقط لب‌ها است یا زبان است که حرف می زند؟ مگر چشم‌ها نمی توانند چیزی بگویند؟ مگر قطره اشکی که از چروک‌های زیر چشم سیدعلی سرازیر شده و می لغزد روی گونه‌اش نشانه مصیبتی نیست؟ پس بگذار حق زینب بلند شود، بگذار سیدعلی انگشت اشاره را خم کند و لابه‌لای دندان‌های پیرش بگیرد. و بگذار تا من با صدای بلند بگویم: «حسینت را کشتند مادر! برادر دخترت را کشتند. با گلوله‌ئی سینه معصوم و جوانش را شکافتند. مادر، خون



حسینت را به خاک ریختند ساعتی قبل از غروب آفتاب.» و بگذار بگویم: «مادر، دیگر شب‌ها گوش به زنگ صدای پای فرزند بودن بی‌فایده است!» زینب می‌گوید «نگوانگو!» ولی نمی‌شود. باید گفت اگر چه قلب مادر بشکند، اگر چه مادر به کوچه زند، با پاهای برهنه و های های گریه. ولی فاطمه گریه نمی‌کند. مثل گذشته به چشم‌هام خیره می‌شود و می‌گوید: «کجا؟» و درست مثل آن روز که عباسش را کشتند به کوچه می‌زند. اگر سیدعلی بود زینب می‌گفت «بابا، جلوش را بگیر!» و سیدعلی در همانجا که نشسته بود به بخاری که از سماور برمی‌خاست خیره می‌ماند و سیگار میان انگشت‌هاش می‌سوخت و پوست چروکیده پیرش را می‌سوزاند. زینب دوباره می‌گفت و دوباره. و سیدعلی نمی‌شنید، یا اگر هم می‌شنید تکانی حتی به خود نمی‌داد و فقط خیره می‌ماند به سقف اتاق که به زودی با آمدن پائیز و رگباری، نم برمی‌داشت و یکی از نیمه شب‌های سرد زمستان لحافی می‌شد از سنگ و خاک، که برای همیشه سرما را از خاطرشان می‌برد.

زینب می‌گوید: «مادر رفت!» و من اگر چه می‌دانم در این غروب مادران زیادی به کوچه‌ها زده‌اند و نه تنها من، که هیچ کس نمی‌تواند مرحمی بر زخم جاودانه‌شان بگذارد، نمی‌توانم بایستم تا پیرزن که برای من هم مادری است در پیچ کوچه‌ها و در این غروب غریبانه بگرید. من از تمام قصه‌های تکراری دنیا متنفرم، اما خودم دوباره تکرار می‌کنم این قصه قدیمی را. توی کوچه دستش را می‌گیرم. بدون حتی نگاهی دستم را پس می‌زند. ولی من کجا باید بروم؟ کجا می‌توانم بروم آن هم در این غروب که پیرزنی با پنجاه و هشت سالگی و پاهای برهنه‌اش به کوچه زده است؟ دستش را می‌گیرم. برمی‌گردد. طوری نگاهم می‌کند که پنجه‌هایم سست می‌شود. با خودم می‌گویم «چه کارش داری؟ چه کارش داری، بگذار برود. بگذار به هر کجاکه می‌خواهد برود با این چهره پر چروک انگار صدساله.» ولی نمی‌شود. در آبی که مانده بر پیاده‌رو، آسمان را می‌بینم که سرخ شده. سرخ سرخ. سر بلند می‌کنم. نگاهم تا رسیدن به آسمان، در پنجره به زنی می‌افتد که خم شده به بیرون و خیره مانده

به این غروب و به این پیر. می خواهم چیزی بگویم. چی؟ نمی دانم. شاید این که: «شما، خانم، شاید بتوانید جلوش را بگیرید.» یا شاید: «خانم، شما هم مادرید؟ شما هم به انتظار پسران ایستاده اید در قاب پنجره؟ پس بدان خانم، بدان مادر، که پسرت را کشتند. با گلوله ننی و گلوله هائی سوراخ سوراخ کردند بدن شانزده ساله اش را، به جرم این که می خواست درهم بشکند نظام قدیمی کهنه را.»

به خیابان می رسد. می ایستد. مثل تمام شب هائی که با چادر گلدارش این جا می ایستاد تا حسینش از راه برسد. حسین شانزده ساله اش که تو کارخانه کشفافی بخار کار بود و به قول خودش تابستان ها را از صبح تا شب عرق می ریخت و فحش خواهر و مادر به صاحب کار می داد، و زمستان ها را از سرما به ماشین بخار پناه می برد و فحش می داد به خواهر و مادر خودش. گفتم: «حسین جان، تقصیر آن ها نیست که به دنیا آمده اند و ناچارند زندگی کنند.» گفتم: «اگر جهان نظامی را داشت که باید داشته باشد، دیگر امثال تو ناچار نبودند به خانواده خودشان فحش بدهند؛ به خانواده ننی که چشمش به دست توست.» گفت: «می دانم. همه این ها را می دانم. ولی گاهی آدم از خودش هم سیر می شود و آن وقت، فقط همان وقت، همان لحظه، چون دستش به جانی نمی رسد ناچار فحش می دهد به زمین و زمان.» حسین همان بود که فاطمه می خواست. همان بود که سید علی می خواست. فاطمه می گفت - و وقتی که می گفت انگار سید علی بود - که: «مرد باید بازوی مردانه داشته باشد و غیرت.» و همان موقع از نگاهش که به جثه کوچک و لاغر حسین بود می شد فهمید که با خود می گوید: «ولی این که هنوز مرد نشده. این يك بچه - مرد است.» می گفت: «مرد باید بازوی مردانه داشته باشد و غیرت.» و از سید علی می گفت که زمان رضا قلدر، وقتی ارباب کار کرد يك ساله اش را نداده، زفته یا نمی شده خانه هر چه ارباب بوده به آتش کشیده تا دیگر توی آبادی ظالمی نماند تا مظلومی با شکم گرسنه سر به زمین بگذارد. و از سید علی می گفت که همیشه در مقابل ظالمان ایستاده بود تا همین چند



سال پیش که فاطمه مشهد بوده و همسایه‌ها دیده‌اند که مردی وارد خانه شده و وقتی بیرون آمده می‌دوید. و همسایه‌ها فکر کرده‌اند برای چه این طور سراسیمه می‌دود، که دیده‌اند در باز است و صدای ناله می‌آید؛ و وقتی وارد خانه شده‌اند دیده‌اند سیدعلی سر خونین برسجده نهاده است. فاطمه این حرف‌ها را برای تك تك بچه‌هاش می‌گفت. هر وقت که دور هم جمع بودند یا هر وقت که با یکی‌شان تنها بود. شاید بارها پس از عباس، برای حسین گفته است. و حالا که راه افتاده است توی کوچه و من نمی‌دانم چرا در هر چند قدمی می‌خواهم جلوش را بگیرم، گویی فراموش کرده است که پسرش دیگر نیست. و گرنه نمی‌ایستاد و به انتهای خیابان چشم نمی‌دوخت.

خیابان خلوت است و جمعه غریب؛ به‌غریبی نگاه فاطمه وقتی می‌فهمد که تازه سرش آب است، شبی با همه شب‌ها متفاوت. شبی که پیرمردی می‌گوید: «شام غریبان است امشب.» پیرمردی با سرطاس و پشتی خمیده که گویی با هر قدمی خمیده‌تر می‌شود و با روزنامه‌ئی که به سر می‌کوبد می‌گوید: «شام غریبان است امشب.»

نگاه فاطمه به من می‌گوید فهمیده است که این‌جا نیامده به انتظار حسین بایستد. می‌گوید: «جنازه پسر...»

دکان‌ها همه بسته است و سکوت نه بر کوچه که بر شهر نشسته. و صدای هق هق زنی تکه تکه می‌کند سکوت شب را، گویی صدای زینب که آن شب آن قدر بلند بود که سنگینی خواب فاطمه را شکست، و فاطمه اگرچه ساعتی از درد مفاصل آسوده بود ولی من فهمیدم که با شنیدن هق هق او و صدای من که آرام می‌گفتم «بس کن!» درد آمد و بر بندید استخوانش نشست. گفت: «چی شده؟»

صدایش میان هق هق زینب خطی کشید کوتاه و برنده، و سکوت برخانه نشست. و من پس از دقیقه‌ها بالاخره گفتم که: «مادرا پسر...» و گفتم که: «عباس...» و او از خانه بیرون زد.

نمی‌دوید. لچک بلندش پس رفته بود و موهای حنائی رنگش زیر نور چراغ برقی جهنده داشت به‌رنگ مس. پاهای برهنه‌اش موزائیک‌های

گوشه پیاده‌رو را پس می‌زد و سینه‌اش فضا را می‌شکافت و اگرچه نگاهش تا چند قدمی را بیش‌تر نمی‌توانست ببیند، ولی می‌رفت. همه جا را مهی از دود پوشانده بود. وسط خیابان سیاهی‌نی بالا می‌آمد و کم‌کم رنگ می‌باخت و در فضایی ماند. ایستاد و به دیوار تکیه کرد و پای چپش در هوا ماند و من وقتی خون را دیدم فهمیدم که درد را حتماً حس می‌کند، ولی نه درد مفاصل را، که این بار درد از کف پا می‌آمد. چشم‌هاش بسته بود. من به‌خونی که قطره قطره از پاش می‌چکید نگاه کردم. کنارش نشستم دست دراز کردم تا شیشه‌نی را که به کف پایش فرو رفته بود بیرون بکشم. دیدم دست پر چروکش شیشه را بیرون کشید انداخت. چند قطره خون به موزائیک چکید. وقتی خواست بلند شود بازویش را گرفتم. راه افتاد و مرا همان‌طور که بازویش را گرفته بودم با خود می‌برد. کاش می‌توانستم چیزی بگویم. کاش می‌توانستم بگویم: «مادر! مگر همین تو نبودی که می‌گفتی: عباسم! برو مادر، مرد باید شهامت داشته باشد و غیرت؟ - مگر تو نبودی که می‌گفتی: مادر! کاری کن که حسین از تو یاد بگیرد؟ - پس حالا به کجا می‌روی مادر؟ حالا که نفست دارد بند می‌آید، حالا که درد آنقدر هست که در مفاصل نمی‌گنجد، که دیواره سینه را می‌سوزاند مثل آتش که سینه زمین را...» - آتش در جای‌جای زمین بود، در گله به گله خیابان. می‌سوخت و آسفالت را ذوب می‌کرد و دود در تمام شهر بود و با هر نفسی بر دیواره ریه انباشته می‌شد.

صدای گلوله بلند شد و شد. و صدای گلوله‌ها، رگبار. فاطمه دوید و مرا دواند.

وارد خیابان اصلی شدیم. مردم شروع به دویدن کردند و من می‌دیدم که چه‌طور می‌دوند تا به آن‌ها بپیوندند. به آن‌ها که حتی در مه گرفتگی از دود هم می‌شدمشت‌هاشان را دید که سینه هوا را می‌شکافت و صداشان را شنید که نه تنها در کوچه و خیابان، که در تمامی شهر می‌پیچید. و ما اگر چه هنوز از صف غوغائیان دور بودیم نگاه‌مان به آن‌جا بود؛ به آن‌جا که همه فریاد بود و گلوله، به آن‌جا که نعره‌ها برمی‌خاست



و دیوارهای سنگی تو خالی شهر را می لرزاند، به آن جا که گلوله نه تویی
 جسم رامی شکافت؛ به آن جا که سرباز، تا خشاب عوض کند، گان
 اشک آوری می انداخت تا حتی کودکان بیکار نمانند و روزنامه‌های آتش
 بزنند و جلو صورتشان بگیرند و سوختن مژه و ابرو را به ندیدن ترجیح
 دهند. و صدای الله اکبر و الله اکبر، و گلوله، و زمین خوردن جوان، و خون
 و دستی که بر شانه‌های می لغزید و پنجه‌های سرخ که بر شانه‌های می ماند، و
 خون، و سینه‌های سرخ. الله اکبر. و کودکی با تمام معصومیت
 می گریست از سوزش چشم و تنگی نفس و ترس بی پدری، و چکمه‌های بر
 سینه‌های، و نگاهی یک لحظه نه بر آسمان که بر سر نیزه که فرود می آمد، و
 نعره، و خون که بر آسفالت خیابان می ریخت، شتک می زد و می زد، و
 گلوله، گلوله، و شتک بر شتک، و خطی سرخ و خطوطی سرخ و سربازی.
 که خشاب عوض می کرد. الله اکبر. و الله اکبری سرخ از دهان دختری بر
 چهره سنگی سربازی. و وحشت مرگ در چشمی. و رگبار. و زنی با

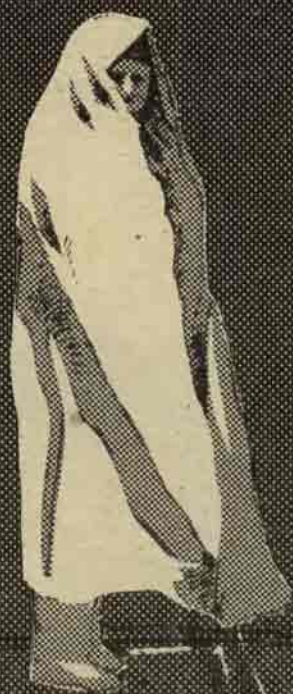
کودکی دوید؛ غلتید به جوی، و صدای ضجهٔ کودک. الله اکبر. و نگاه زن به آسمانی که سینۀ کودک بود و دهان نیمه بازش که بوی شیر ترشیده می داد. الله اکبر، الله اکبر، و تمامی اسامی خدا بر زبانها و خدا مثل همیشه پنهان. و رگبار این بار از آسمان بارید تا زشتی این روز شوم را به دست سیلابی چنان بسپرد که نشانه‌ئی حتی از این همه سرخی بر جای نماند مگر بر آسمان که گوئی انعکاس زمین بود. و سکوت، و فقط صدای ریزش باران. و صدای آمبولانس که خطی پیچ در پیچ در فضا رسم می کرد. و آمبولانس‌ها.

تا ما رسیدیم آمبولانس‌ها همه کشت‌ها را با فریادی طولانی که هنوز در گوش من است بردند. و من ماندم و فاطمه و باران که می بارید برموهای حنائی رنگش. و من تا گریه‌ام نگیرد از این همه خون که در جوی روان بود، به چهرهٔ فاطمه نگاه کردم که انگار مسمی چنان گذاخته بود که باران اگر روزها و ماه‌ها و سال‌ها هم می بارید نمی توانست از سرخیش بکاهد.

قطره‌های باران از موهاش پائین می آمد و از پیرهن ساتن آیش می گذشت همانطور که از قامت درختی که سال‌های سال شاهد چنین وقایعی بوده و هست. فاطمه، خسته و شکسته دستش را بر شانهم گذاشت و آرام راه افتاد و من به حرکت آرام پاهای برهنه‌اش بر آسفالت خیابان نگاه می کردم و به قطره‌های باران که گوئی زمین را برای آن می شست که چشم‌های این پیر خسته را بفریبد.

خیابان خلوت بود و آرام. و آتش که تا چند دقیقه پیش در گله به گله خیابان می سوخت، خاموش شده بود و من فقط می رفتم. به کجا؟ به هر کجا که فاطمه می رفت.

نالهی شنیدم. از کجا؟ گفت: «کجائی مادر؟» - ایستادیم. باران بند آمد. باران انگار برای این بند آمد که ما ناله او را بشنویم. دست فاطمه از شانهم پس رفت. صدای افتادن چیزی در آب، و ناله‌ئی. تا روشنائی چراغ چند قدمی فاصله بود. فاطمه کنار جوی خم شد: «کجائی مادر؟» - جوان آخرین تلاشش را می کرد تا شاید از جوی خون بیرون بیاید و



ش
ت

دستش که تا لبه جوی آمده بود در آب افتاد. صورتش معلوم نبود. فقط صدایش می آمد. فقط صدای غریبش می آمد.

فاطمه فریاد، نه، نعره‌نی کشید بلند، نعره‌نی طولانی‌تر از زمان، به گونه‌نی که فضا را شکافت و در کوچه پیچید و در کوچه‌ها و خیابان‌ها و در همه شهر. و بر پاهای لرزان، آرام کنار جوی نشست و سکوت بر تمام کوچه نشست. سکوتی آن قدر طولانی که قطره اشکی شد بر گونه فاطمه و لغزید تا پره بینیش، و لب‌هایش را لرزاند و تبدیل به هق هقی شد آرام که لحظه به لحظه بلندتر می شد و بلندتر، تا آنجا که گوئی شیون تمامی شهر شد.

آخر شب است. پس از ساعت‌ها، دست مادر، را می‌گیرم و آرام به طرف خانه برمی‌گردیم. به خانه که برسیم، قبل از این که فاطمه کنار حوض کوچک ساروجی بنشیند و دست نماز بگیرد می‌گویم: «مادر! اشقیای نباید بر زمین حاکم شوند.» - مادر به من نگاه می‌کند و به زینب که پشت پنجره ایستاده و خیره شده به حوض که با همه کوچکیش ماهی‌های زیادی را می‌تواند پروراند. می‌گویم: «مادر! من همین امشب عروسی می‌کنم، با زینب!» - و می‌دانم که امشب فاطمه نماز را فراموش می‌کند.

شهریور ۵۸



دو شعر از اسماعیل یورد شاهیان

۱

سرخی در عاشقانه

بگذار

از این گونه چرك بر رخساره وطن نهند. -

چه خواهد شد؟

ماه عاشق که نخواهد مرد

در سرزمین مان!

بگذار وطن

از این گونه اسیر ماند

در یاس بلند ایمان. -

چه خواهد شد؟

آتش که نخواهد مرد

در تشچال خانه مان!

بگذار عاشقان را برانگیزیم

تا رخساره برافروزند.

سپیده دمان

به هنگام عبور آشفته گان

فرزانه‌ی روشنائی را معنی خواهد کرد

در ارغوان سینۀ یاران خویش

تا عشق

معنی سرخی یابد.

آی

بالا بلند شیدا،
بنگر «بودن» را که معنی «گندم» یافته است
در طاقَتِ بزرگ هستی!
که هنگامه هنگامه دروغ است
و نبض بودن در مفهوم بی وطنی می کوبد.

و در وسعت احساس وطن
آه، برادر من!
از معنای «بودن» در گذر.
اکنون، عشق
در غمگینی خانه اندوه تو
رنگ خون یافته است و هیأت دشته‌ئی بلند
که بر قلب خویش می زنی
از وحشت بی وطنی
اگر این چرک بر رخساره وطنم بماند.

اورمیة، ۵۹/۱/۲۴

۲

آبی در آشوب

به دیدار رنج زمینم خواهم رفت
آشوب بزرگی باما رفته است
و ما راهبان آن پیل فریبیم
که از این گونه غریب می رود
و در انتهای خاک مظلوم مان
ماه را خواهد کشت:

خنگ تیز گام زمینم

به کدام سوی

شکسته می روی؟

زمان دیار مرا بساز

که ما همه آشفته از زخم فریب دوستیم

و ملول از سیاهی اندیشه‌ئی غریب

که از سالیان دراز

بر ذهن خاکمان نشسته است،

رشته به رشته

آبی به آبی

از اندوه زمانه

که این درد

کدامین روز فریادی سرخ خواهد شد

این گونه که با مردم ما ستم می رود.

به سراغم نمی آئید

یاران من

در سرخی سپیده دمی

تا دستان زخمی خود را در دست شما نهم

و از تنهایی خود بگویم؟

و

خانه سرخ مرا

دستان شما خواهد ساخت.

اورمیه، ۵۹/۱/۲۱

مهره‌ئی بر صفحه شطرنج

این، مقاله مستقلی است از فدائی خلق - شهید بیژن جزئی - که به‌زودی در مجموعه مقالات وی چاپ و منتشر می‌شود.
انتشار این مقاله مستقیماً از روی دستنویس آن که با تمهیداتی از داخل زندان به‌خارج فرستاده شده بود.
عنوان مقاله از ما است.

مانده‌ام معطل که نامه پرویز نیکخواه را به‌جد بگیرم یا آن را تنفرنامه‌نی همچون تنفرنامه‌های مبتذل دیگر تلقی کنم. صفت مبتذل نه بر محتوی و مضمون این تنفرنامه‌ها و ندامت‌نامه‌ها اطلاق می‌شود بلکه نامه‌ها ماهیتاً مبتذل است زیرا هدفی جز باز یافتن آزادی فردی زندانی و رهائی از مشقت زندان ندارد.

ناگزیرم که اول نامه نیکخواه را همچون ندامت‌نامه‌نی مطول بررسی کنم زیرا به‌صواب نزدیک‌تراست در این صورت حکایت نیکخواه حکایت آن بدبختی است که نیمی از پیازها را خورد و نیمی از تازیانه‌ها را نوش‌جان کرد و سرانجام یک‌صد دینار طلا را تمام و کمال داد و جانش را وارهاوند.

آیا نیکخواه نمی‌دانسته عواقب سینه سپر کردن در مقابل دستگاه چیست؟ آیا نمی‌دانسته زندان چگونه جایی است و چه مصائب و محرومیت‌هایی را در چهار دیواری آن می‌باید تحمل کرد؟ اگر همه این مسائل را می‌دانسته پس خودش را خوب نمی‌شناخته. اگر می‌دانسته که یک من دوغ چقدر کره می‌دهد پس نمی‌دانسته خودش چند مرده حلاج است.

نیکخواه در دادگاه پرمدعا و زیان‌دراز باقی ماند. انقلابی‌نمائی و عوام‌فریبی کرد و در عین حال با زرنگی با نظیری که شایسته جوانی درس خوانده بود فرصت‌هایی را که دستگاه برای کوبیدن این و آن در اختیارش گذاشت مغتنم شمرد. و نتیجه هم چندان بد از آب در نیامد نیکخواه به‌ده سال زندان محکوم شد حال آن که دیگران تا پای چوبه دار رفتند.

نیکخواه در مراحل تحقیق هم برای دریافت چنان نتیجه‌نی زمینه‌سازی کرده بود و اینک این جوان در نیمه راه ده‌سال زندانش به‌زانو درآمده و ندامت‌نامه داده است.

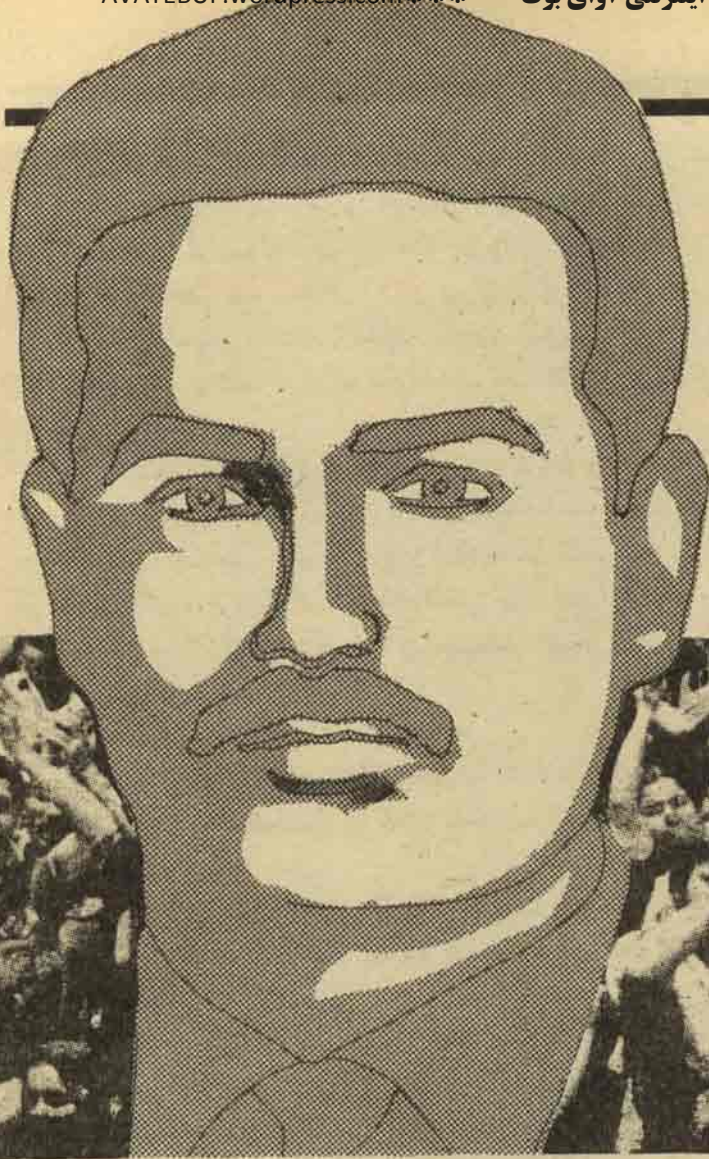
من در این نظر که نیکخواه در‌سطور آخر ندامت‌نامه‌اش نوشته با او هم عقیده‌ام که «پرده اوهام را دریدن بهتر از آن است که تجارب تلخ روزگار، که بسیاری از جوانان پرهای‌وهوی را تاب تحمل آن نیست،

آدمی را به‌زانو درآورده و به‌چنان ورطهٔ تباهی سوق دهد که بسیاری از پیشینیان را، بله، اگر جناب نیکخواه که پس از متلاشی شدن شبکه‌های سازمان جوانان مدام که در ایران بوده جرات دست یازیدن به سیاه و سفید را نداشت در محیط امن و امان بریتانیای کبیر بر منابر کنفرانس‌های پر های وهوی جا می‌گرفت و بعد هم بی‌دردسر در دانشکدهٔ پلی‌تکنیک تهران صاحب یک نیمچه کرسی نمی‌شد، امروز چنین فضاحتی به‌بار نمی‌آورد. اگر نیکخواه از کشورش، ملتش و دستگاه حاکمهٔ جابرش برداشتی راستین می‌داشت و پردهٔ اوهام فرنگ از جلوی چشمش دریده می‌شد، و یا درانده می‌شد، امروز همچون پیشینیان سرشناس چون بهرامی و شرمینی و یزدی و آن خیلِ در یوزگان از پای در نمی‌آید و به‌این ورطهٔ تباهی سوق داده نمی‌شد.

قصد لجن‌مال کردن نیکخواه در میان نیست ورنه می‌شد برای تحلیل گذشته و حال او لحن دیگری را برگزید. نیکخواه دیگر مرده است و نبش قبر کردن و به‌مرده چوب زدن شایسته نیست. می‌خواهیم بدانیم که چگونه نیکخواه‌ها به‌این ورطه کشیده می‌شوند و پرویز نیکخواه از صدور چنین ندامت‌نامه بالا بلندی چه هدفی داشته است.

نیکخواه در صدر نامه‌اش از شجاعتی سخن می‌گوید که در قاموس زبان فارسی «وقاحت» نام دارد. نیکخواه به‌حق دارای چنین وقاحتی هست زیرا اوست که یک روز در فرنگ آن‌طور یقه می‌دراند و در نقش یک پیامبر نوآور برداشت‌های سطحی خود را همچون آیاتی نجاتبخش بر سر و روی جوانان ایرانی فرنگستان می‌کوبد و هم اوست که در دادگاه همچون قهرمانی برحق تروخسک را به‌دم ناسزا می‌گیرد و حاضر نمی‌شود حتی یک مو از مدعیانش بکاهد و امروز در صدد یافتن مقام و منزلتی در جرگهٔ نادمین «شجاعانه» ندامت‌نامه‌اش را همچون پرچم ظفر بر سر دست بگیرد.

نیکخواه می‌خواهد این رنگ عوض کردن را زیر سپر شجاعت در اعتراف پنهان سازد. او می‌خواهد این‌جا هم همچون یک فرد عادی اذعان به شکست نکند. می‌خواهد در این‌جا هم همچون آن کنفرانس‌ها و دادگاه



کذایی تمثالِ مادینه‌پسندانه‌اش را زیبِ روزنامه‌ئی سازد و الحق که سازمان امنیت در هر دو میدانِ اخیر، در دادگاه و درندامتگاه، پر به پرش می‌دهد. افسوس که نیکخواه در این میان یک چیز را فراموش کرده است. او فراموش کرده است که قبل از او بسیاری کسان این شجاعت را بروز داده و پاداش خود را نیز گرفته‌اند.

او هل من مبارزطلبی شاهین سازمان جوانان را در غربت از یاد برده است. او نمی‌داند که رهبران کهنسال و میانسال و نوسال مدت‌ها پیش این راه را کوبیده‌اند و نبوغ و دهاء خود را در بازشناسی دستگاه حاکمه ایران و شخص شاه به‌عنوان رهبری بزرگ و خردمند و عدالت‌گستر نشان داده و به اثبات رسانده‌اند. طفلک نیکخواه نمی‌داند که مردم آنقدرها هم فراموشکار نیستند. او اینک چگونه باید به دست‌بوس پیش کسوت‌هایش برود؟

اینک او نیز همچون آن خیل زمین خورده و به‌ورطه کشیده شده دشمن غدار حقیقت، مردانگی و مبارزه شده است. دریغ، اینک چه سود که او را نصیحتی کنیم تا به جای ایفای نقش نادمی پرشور و شر و زبان دراز نقش نادمی را ایفا کند که دشمنی مبارزان را پیشه خود نساخته و هر گام مردانه ایشان و هر صلاهی امیدبخش ایشان زخمی بر پیکر در هم شکسته‌اش نباشد. افسوس!

نیکخواه با خشمی تلخ می‌اندیشد که از همه این عبارات گردی بر دامانش نخواهد نشست زیرا که او نامه‌اش را با اعتقاد و صداقت نوشته است.

نیکخواه فکر می‌کند که در این صورت سرنوشت بهتری در انتظارش خواهد بود. حال ببینیم با این فرض کدام نیکخواه را باز می‌یابیم.

او نامه‌اش را چنین آغاز کرده است: «اگر نظریات با واقعیات وفق نمی‌دهد به‌نفی واقعیات مکوش، نظریات را تغییر ده.»

نیکخواه در اواخر سال چهل و چهار وقتی در دادگاه حاضر شد سه سال تمام وقت داشت تا «انقلاب سیاسی کشاورزی» را ارزیابی کند. نیکخواه و دوستانش در آزادی نه فقط می‌توانستند اقصی نقاط روستائی کشور را زیر پا بگذارند بلکه به شهادت خودشان اعماق جنگل‌های ایران هم از دسترسی ایشان به‌دور نبود.

آزادی زنان، پیکار با بی‌سوادی و تحولات صنعتی اخیر هم در آن

سال‌ها آغاز شده بود. نیکخواه، این رهبر نابغه، هنگامی نبوغ خود را به‌منصهٔ ظهور می‌رساند که طی چند سال کندوکاو در جامعه همراه با هیأتی از جوانان فرمانبردار از درک و تفسیر این «رخدادهایی که بافت و حرکت جامعه را دگرگون می‌کند» عاجز می‌ماند و آنگاه طی دو سال در سلول انفرادی زندان پروجرده، بی‌ارتباط با توده‌ها و جامعه، «فرصت بسیاری برای اندیشیدن و پژوهش» به‌دست می‌آورد و از «دورادور شاهد دگرگونی‌های اساسی» جامعه می‌شود.

گفتمیم که می‌خواهیم نام. نیکخواه را به‌جد بگیریم. آیا این دگرگونی خاصیت سلول انفرادی زندان پروجرده است یا خاصیت سلول‌های مغز آقای نیکخواه؟ متأسفانه خاصیت هر دو است.

تا آنجا که به‌خاطر داریم آقای نیکخواه چه در خارج از کشور و چه در داخل، تا حضور در دادگاه و حتی مدتی پس از آن، تبِ تنیدی داشت. جوانی «پُرهای وهوی» بود. هر دو پایش را در یک کفش کرده بود که باید تئوری‌های مائو را بی‌کم و کاست در ایران پیاده کند. بازوبند گاردهای سرخ پکن را بسته بود و رهبران پیروختهٔ حزب توده و متولیان همزیستی مسالمت‌آمیز را به‌باد ناسزا گرفته بود. او همان روزها با چپ‌نمائی بی‌حد و حصرش و با رفتار جلف و خالی از مسؤلیتش در دادگاه نشان داد که برداشت‌هایش سطحی و بی‌پایه و بنیاد است.

چرا آقای نیکخواه در گذشته و حال نتوانسته به‌واقعیت زندهٔ جامعه ما دست یابد؟ هر کس حق دارد این را از خود بپرسد و در جست‌وجوی پاسخ برآید.

نیکخواه پیوندی عمیق با ملت و جامعهٔ مانداشت. نیکخواه مدت‌ها از زندگی واقعی ملت ایران دورمانده و درست همان وقت که باید بنیاد افکارش را با شناخت زندگی واقعی زحمتکشان ایران می‌گذاشت ریه‌اش را از بادهای اروپا می‌انباشت. اودر قبال فقر و عقب‌ماندگی عظیم اکثریت بزرگ ملت ایران نه در گذشته و نه در حال احساس مسؤلیتی نمی‌کرد و نمی‌کند.

دراوج هیاهو برای او نخست کشمکش چین و شوروی مطرح بود

و ملاک و معیار همکاری‌ها و مبارزاتش را در همین اختلاف، انتخاب کرده بود. او تصویری کودکانه از مبارزه در داخل کشور داشت مبارزه‌اش را در ایران با انتقار چند جزوه در تشریح عقائد چینی آغاز کرد و با همان‌ها هم به انجام رساند. او همکاران اصلی‌اش را در مبارزه‌نی که «تز» آن را هم نوشته بود، در چهره دانشجویان سابق کمبریج یافته بود.

نیکخواه درست هنگامی که موج تازه مبارزه علنی در داخله برخاسته بود بی‌دغدغه بار سفر انگلستان را بست و پس از چندسال برای ما مشتکی ادا اطوارهای روشنفکر مآبانه سوقات آورد. خودخواهی، جاه‌طلبی و فرصت‌طلبی در خارج و داخل کشور باعث شد که آقای نیکخواه نخوانده ملاً بشود. مشتکی کتاب و جزوه پایه‌های پندار فرنگی مآبانه‌اش بود و اینک در سلول زندان بروجرد آن پرده پندار دریده شده و به این ترتیب، گارد سرخی دیروز، در اصلاحات چند سال اخیر بهشت گمشده‌اش را می‌بیند و از ما دعوت می‌کند که با او هم صدا شده برای بنیان این اصلاحات فریاد زنده‌باد و سپاس برآوریم.

رسیدگی به آن قسمت از نامه نیکخواه که «انقلاب» را توضیح و تفسیر می‌کند و جنبه‌های آن را به ما می‌نمایاند، مستلزم مقاله‌نی دیگر است که شاید این سطور مقدمه‌نی بر آن باشد. من در این سطور می‌خواهم تکلیفم را با نیکخواه و «نیکخواهانی از قبیل او» روشن کنم. نیکخواه تاکنون نشان داده که در برداشت‌های سطحی و شتابزده تخصص دارد. او نه تنها مردی پژوهشگر و اندیشمند نیست. بلکه فقط در ایجاد‌های وهوی تجربه اندوخته است. اینک که ما نامه او را به‌جد گرفته‌ایم برای عقائد تازه‌اش چه ارزشی قائل شویم؟

نیکخواه، هم آواز با مرتجع‌ترین عناصر دستگاه حاکمه فریاد برمی‌آورد که مفاهیمی چون آزادی و دموکراسی و جز این‌ها را می‌باید به‌گونه‌نی نسبی در حیطه شرائط و تجارب اجتماعی - تاریخی، با چشمداشت به‌فرهنگ، نهادها، و گرایش‌ها در نظر گرفت. ما قبلاً این نقد را از ساز نادمین دیگر شنیده‌ایم:

دکتر یزدی برای فرار از مجازات اعدام همین نغمه را ساز کرد و از نهادها و گرایش‌های فرهنگی و تاریخی ملت ایران سخن گفت. امروز نیکخواه پژوهشگر، چشم و گوشش را نسبت به تاریخ بسته است و آنگاه از تاریخ حرف می‌زند.

هر چقدر فرهنگ این ملت را بهتر بشناسیم و هر چه به تاریخ این ملت آشنائی عمیق‌تر و دقیق‌تری داشته باشیم و هر چه در طول تاریخ به تاریخ معاصر نزدیک‌تر شویم بیش‌تر به‌سبب با خودکامگی حکومت ایران سوق داده می‌شویم. آشنائی به تاریخ دو قرن اخیر، یعنی دو قرنی که وقایع آن روی اوضاع اجتماعی فعلی ما بیش از همه گذشته اثر گذاشته است ما را به جدائی قطعی از دستگاه خودکامگی که در ظهور استعمار همواره بار گرانی بر دوش ملت ایران و سد محکمی در راه پیشرفت جامعه بوده و در عوض متحدی ثابت قدم برای تمام استعمارگران نو و کهنه بوده است، دعوت می‌کند.

نیکخواه از نهادها و گرایش‌های ملت ایران سخن می‌گوید. نیکخواه فراموش کرده است که امپراطور نیکلای، و ارث چند قرن امپراطوری روسیه تزاری بود که قزاق‌های ایرانی نامش را مقدم بر شاه ایران در قزاق‌خانه‌ها نیایش می‌کردند. نیکخواه فراموش کرده است که فاروق بر تخت شش هزار ساله فرانسه تکیه کرده بود و امپراطوری چین، امپراطوری آسمانی بود.

کجا هستند آن نهادها، گرایش‌ها و سنت‌های ملی و فرهنگی که نیکلای، سلطان‌ثانی، فاروق، فیصل، امام احمدالتوسی، ملک ادریس و ده‌ها تن دیگر آن را تکیه گاه سلطنت مستبده خود قرار داده بودند.

آقای نیکخواه! این نهادها و گرایش‌هایی که امروز شما همراه تمام دستگاه‌های تبلیغاتی می‌خواهید برای ملت ایران بنیاد بگذارید آیا محکم‌تر از آن سنت‌ها و گرایش‌ها بودند؟

آیا فراموش کرده‌اید که یکبار سلطان مستبد ایران به سفارتخانه تزاری پناهنده شده و پایه و اساس سلطنت فعلی بر دو کودتای مفضح که هر دو بنابر نقشه و کمک استعمارگران موفق شده است بنیاد نهاده

شده است؟ آیا قتل‌عام‌های رضاخانی و محمدرضاخانی را فراموش کرده‌اید؟ آیا همین چند سال پیش نبود که برای سرکوب کردن هر مبارزه ترقیخواهانه‌ی، بی آن که برای بقای حکومت ضرورت آنی داشته باشد، مردم را در کوچه‌ها و خیابان‌ها قتل‌عام کردند؟ بعید است که نیکخواه صادقانه سخن گفته باشد. چگونه می‌توان در چنین جامعه‌ی از عدالت اجتماعی، دموکراسی سیاسی و دموکراسی اقتصادی و حقوق بشر سخن گفت؟

بله. امروز نیکخواه از عدالت اجتماعی، دموکراسی سیاسی و دموکراسی اقتصادی که اینک بر مملکت سایه گسترده است سخن می‌گوید. اینجاست که ما می‌فهمیم چگونه نسبیتهای را برای قامت مفاهیم آزادی و دموکراسی بریده و دوخته است. همان نسبیتهای که خرف را صدف می‌کند، که بی‌دادگری خشن نظامی را «آزادی»، و حکومت مطلقه موروثی را که مدافع منافع مشتی سوداگر حریص و غارتگر خارجی است «دموکراسی» می‌نامد.

امروز نیکخواه می‌کوشد برای پر کردن ذهن و لنگارش به نحوه تفکر تازه‌ی چنگ بیاندازد. او مکرز از دیدگاه ملی و از همبستگی ملی داد سخن می‌دهد و از دسائس و تجریکات پیگانگان حریص فریاد الحذر می‌کشد غافل از این که بازیگران نمایش‌های ناسیونال شوینیستی تا آخرین پرده نمایشنامه را قبل از او بازی کرده‌اند.

ما از نیکخواه می‌پرسیم چه چیز را ملت می‌شناسد و چه توطئه‌ای برای مفهوم «همبستگی ملی» کرده است که آن را مکرر بر زبان می‌آورد؟ امروز هر کس می‌داند که وحدت و همبستگی ملی نمی‌تواند تمام موجودات دوپائی را که روی این خاک زندگی می‌کنند در بر گیرد. آن‌ها که ملت ایران را برای اسارت و دوشیده شدن می‌خواهند؛ آن‌ها که دست در دست امپریالیست‌های متجاوز و طماع داشته و اکثریت قاطع ملت ایران را در فقر و عقب‌ماندگی نگه داشته‌اند؛ آن‌ها که کلیه حقوق سیاسی و اجتماعی ملت را سلب کرده و بدین وسیله راه پیشرفت و حرکت را بر آن سد کرده‌اند نمی‌توانند در زیر ماسک «همبستگی ملی» با

طبقات، قشرها و نیروهای ترقیخواه ملت ایران همستگی داشته باشند. آقای نیکخواه چرا بیگانگان دسیسه کار و طماع را به ما نشان نمی‌دهد؟ حال که او برخلاف رویه‌اش در دادگاه، از همزیستی مسالمت‌آمیز جانبداری می‌کند؛ حال که متحدین غربی حکومت را در صورت کلی حکومت ستایش می‌کند؛ پس این بیگانگان دسیسه‌گر را باید در جای دیگری سراغ داشته باشد. حکومت ایران نه فقط به‌طور رسمی در پیمان‌های نظامی با هارترین امپریالیست‌های غربی پیوند ناگسستنی دارد، بلکه در منطقه نقشی ماجراجویانه و ژاندارم‌آبانه ایفا می‌کند.

دولت ایران با این که در هیچ منطقه‌نی درگیری نظامی ندارد برای ایفای نقش ژاندارم منطقه، همچون آن ژاندارم دیگر منطقه، تا دندان به آخرین سلاح‌ها مجهز شده و خود را وارث قانونی و شایسته بریتانیای کبیر در خلیج فارس و دریای عمان می‌داند.

بله آقای نیکخواه، مادام که مبارزان و خاصه روشنفکران خواه مسن خواه جوان، از زندگی زحمتکش‌ترین و محروم‌ترین طبقات و قشرهای ملت الهام نگیرند و به‌خاطر آن‌ها بار مبارزه را بردوش نگیرند، مفاهیم آزادی، دموکراسی، و عدالت اجتماعی، مفاهیم نسبی خواهد بود و آنچه مبارزینی هم «حداکثر جز همان قطرات شفاف آب» نخواهند بود که تمام‌های وهوی و جوش و خروش‌شان با دمیدن کوره سوزان بی‌دادگری هیأت حاکمه، دیر یا زود، در پشت میله‌های زندان و یا در پشت میزهای شفاف ادارات تبخیر خواهد شد چنانچه شما تبخیر شدید. بله، اگر انسان به‌بقای يك ملت بیاندیشد، اگر از فرهنگ ملی ملت‌نی که طی قرون ستم کشیده سیراب گردد، آنگاه می‌تواند جامعه‌اش را، خواسته‌های ضروری ملت‌ش را درک کند و در قبال دریافت‌های راستین و نجیبانه‌اش احساس مسؤولیت کند و به‌جای‌های وهوی و عشوه‌گری عوام‌فریبانه و ابراز تعصبات خشک و انقلابی نمایانه کودکانه، مبارزه‌نی راستین و شرافتمندانه را پیش ببرد و در زندان هم پیوندهای عمیقش را با میلیون‌ها

مردم محروم جامعه‌اش همچنان حفظ کند و در محرومیت‌ها و دردهای آن‌ها مصائب زندان را تحمل کند.

نیکخواه از شهادت اعتراف حقایق سخن می‌گوید. نیکخواه می‌خواهد ولن‌گاری پیشه نکند و زحمت نمایاندن راهی نو را به‌خود هموار کند. نیکخواه می‌خواهد رهگشائی‌های شاهنشاه را خلاقانه تأیید کند. کاش می‌شد او را در این عرصه تازه از رقابت جاه‌طلبانه با دیگر «تأییدکنندگان خلاق» بازداشت. کاش می‌فهمید که تیسمار فرسیو در این راه بسی از او پیش‌تر رفته است.

اما نیکخواه شجاع نیست. او از باورهای راستینش سخن نگفته است و دروغ می‌گوید. وگرنه چه لزومی داشت از خودش سند جعل کند و بنویسد که «نقطه عزیمت این حرکت تاریخی را ششم بهمن ۱۳۴۱ می‌باید به‌شمار آورد؟» همه می‌دانند که «انقلاب سیاسی کشاورزی» همراه با سایر اصلاحات در سال ۱۳۴۰ در دوره حکومت یک سال و چندماهه امینی شروع شد. دهقانان نام اصلاحات ارضی را «ارسنجانی» و «حسنجانی» گذاشته بودند. محاکمات بزرگ سوءاستفاده‌کنندگان از اموال و ثروت‌های ملی، مبارزه با بیسوادی و طرح تغییر قانون انتخابات همه در همان دوره شروع شد. حالا در گوشه زندان بروجرد بر پژوهشگر اندیشمند ما این کشف بزرگ حاصل شده است که نقطه عزیمت ششم بهمن سال ۴۱ بوده است.

نیکخواه برای ملتی که بیش از شصت‌سال از انقلاب مشروطیتش می‌گذرد شوراهای روستائی و شهری و ایالتی را به‌عنوان بخشش و عطیه شاهانه ارمغان می‌آورد، درحالی که حق انتخاب کردن و انتخاب شدن اساساً از ملت ایران سلب شده. نیکخواه سلب‌کنندگان را می‌ستاید که روی کاغذ شوراهای کذائی را وعده کرده‌اند. نیکخواه بیهوده می‌کوشد * از این نمایش‌های خنک، زنجیر عدل انوشیروان بسازد و ما را فراخواند که همچون خود او به‌چنین زنجیری متوسل بشویم.

نه، نیکخواه صادق نیست. نیکخواه نمی‌تواند آنقدر کور و کر شده باشد که از حقوق بشر در ایران سخن گوید. نیکخواه وقتی می‌گوید «اگر

کار آسان اتخاذ گرایش منفی، گرچه خلسه آور است...» و غیره، مزاح می کند. او خود می داند که این «خلسه» آنچنان مصیبت بار بوده است که او را از پای در آورده است. نیکخواه اولین زندانی نیست که آن «نهیب» را در سلول های انفرادی شنیده است. باری یکی نهیب برمی دارد (پایداری، وفاداری به راه ملت، راه انسانیت و مبارزه، شرافتمندانه» و دیگری پایان محرومیت ها را خواستار است. از آدم می خواهد که تسلیم شود و بر سر خوان نعمت گوشه نگی را بگیرد و نیکخواه این دومی را پذیره شد.

نه، نیکخواه صادق نیست و شجاع هم نیست، زیرا شجاعت قبول واقعیت دردناک را ندارد. او نمی خواهد بپذیرد که از پای در آمده است. هنوز باد جاه طلبی در مغزش بیداد می کند. او می خواهد در سقوط خودش سقوط کائنات را بنمایاند ولی افسوس که این نقش او نیز نگرفته است. نیکخواه همانا نادمی است که از پرروئی بهره نمی بیش از دیگران دارد. او از این پس مهره نئی است که بر سر جا و مکانش بر روی صفحه شطرنج هیأت حاکمه با نادمین دیگر ستیز خواهد داشت. طفلک نیکخواه! چه زود جوانمرگ شد!

چهارم خرداد ۴۹

مجموعه شعر خود را به چاپ رساند.
از ۱۹۶۰ پیش‌تر وقت او صرف ویراستاری
و نقد کتاب و ترجمه و تألیف جنگ‌های مختلف
شده است. و در همان حال سردبیری گاهنامه
پیشرو کورس باخ Kursbuch را نیز برعهده دارد
که پیش‌تر به مسائل سیاسی و جامعه‌شناسی و هنر
از دیدگاه نقد مارکسیستی می‌پردازد.

از او تاکنون سه مجموعه شعر و دو مجموعه
مقالات در آلمان به چاپ رسیده. به گفته خود،
می‌کوشد هر چه پیش‌تر تجارب غنی پرتولست
پرشت را در سرودن اشعار خصوصی (Personal
Poems) به کار گیرد، و در این امر خود را
دنباله‌رو پرشت می‌شمارد و البته با تکیه بر موازین
نقد مارکسیستی که بدان نیز، چون پرشت، سخت
بایبندی نشان می‌دهد.

هانس در ایران شاعری شناخته شده
نیست. و این برگردان شعری از اوست.
هوشنگ برمکی

شاعر و منتقد نامدار آلمانی، هانس
ماگنوس اِنت زِسن برگر
Hans Magnus Enzensberger
به سال ۱۹۲۹ در باواریا متولد شد.
خطوط اصلی زندگی او تاکنون بدین شرح
است:

دوران کودکیش را پیش‌تر در نورمبرگ
طی کرد. پس از پایان جنگ جهانی دوم، یکچند
به‌عنوان مترجم و متصدی باربرای نیروهای
اشغالی متفقین به کار پرداخت و آنگاه برای
تحصیل زبان و ادبیات و فلسفه راهی
دانشگاه‌های ارلانگن، فرایبورگ، هامبورگ، و
سوربن شد و توانست درجه دکترایش را با نوشتن
پایان‌نامه خود درباره شاعر رمانتیک - برتنانو
Brentano - به دست آورد. از ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۷ در
رادیو اِشتوتگارت تهیه‌کننده برنامه بود و در این
سال به ایتالیا و نروژ رفت و یکسره به سرودن شعر
و نویسندگی و نقد ادبی پرداخت و نخستین

غم‌های طبقه متوسط

مارا شکایتی نیست،
بیکار نیستیم
گرسنه نمی‌مانیم
می‌خوریم.

چمن می‌روید
تولید ملی، ناخن، گذشته.

خیابان‌ها خلوتند
معاملات سرگرفته
آزیرها خاموش است.
این همه، خواهد گذشت.

مردگان وصیت خود را به جای آورده‌اند
باران به صورت نم نم درآمده
جنگ هنوز اعلام نشده است.
برای آن شتابی در کار نیست.

ما چمن را می‌خوریم
تولید ملی را می‌خوریم
ناخن‌ها را می‌خوریم
گذشته را می‌خوریم.

چیزی برای پنهان کردن نداریم
ما چیزی برای از دست دادن نداریم
و چیزی برای گفتن نداریم.
می‌خوریم.

ساعت کوک شده است
صورت حساب‌ها پرداخت شده است
شست و شو انجام گرفته است.
آخرین اتوبوس اکنون می‌گذرد
خالی است.

مارا شکایتی نیست.
به راستی منتظر چه هستیم؟



۱- با پذیرفتن این تر که موضوع «مردم‌شناسی» تحقیق دربارهٔ جوامع طبقاتی در حال تشکیل می‌باشد، این پرسش پیش می‌آید که از تحقیقاتی که تاکنون در این زمینه انجام گرفته است چه درس‌هایی می‌توان گرفت؟

«مردم‌شناسی» نیز همانند دیگر

آنچه می‌توان از مردم‌شناسی آموخت

سمیرا امین



قلمروهای تخصصی علوم اجتماعی، نه فقط واقعیت‌های اجتماعی را به‌طور مصنوعی تقسیم‌بندی می‌کند بلکه هدف ایدئولوژیکی دوگانه‌ئی را نیز دنبال می‌نماید: به این معنی که اولاً می‌کوشد تا قلمروی برای خود ایجاد کند که از حیطهٔ کاربرد قوانین اساسی ماتریالیسم تاریخی بیرون باشد (از حیطهٔ قانون مربوط به نقش تعیین‌کنندهٔ زیربنای اقتصادی در آخرین مرتبهٔ تحلیل)؛ و ثانیاً به «اقوام ابتدائی که تاریخ ندارند»

می‌توان از یادبرد که بعضی از جنبش‌های کارگری به‌این اثر فقط با دیده کنجکاوی و روشنفکری می‌نگرند و آن را همانند شیئی که جنبه تزئینی دارد می‌شمرند. این وضع شکایت‌آور در حال از میان رفتن است.

۲- به‌نظر من مردم‌شناسی مارکسیستی توانسته است تاکنون نتیجه قابل توجهی به‌دست آورد، و آن عبارت است از روشن ساختن مسأله سلطه «خویشاوندی» در جوامع طبقاتی در حال تشکیل. همچنین نشان داده است که سطح اندک رشد نیروهای مولد موجب پدید آمدن شکل‌های گوناگون تعاون در داخل جامعه روستائی و میان روستاها بوده است. این نتیجه‌گیری عملاً کلیدی است که با به‌کار بردن آن می‌توان نقش «سازمان‌های خانوادگی، تیره‌ئی، کلانسی و قبیله‌ئی» را درک کرد. به‌این ترتیب مردم‌شناسی مارکسیستی بازگشت اصولی و پرفایده‌ئی به‌بهترین دست‌آوردهای انگلس انجام داده و به‌عقیده من به‌جذب‌ه‌ئی که استروکتورالیسم در این قلمرو حتی درمیان مارکسیست‌ها داشت پایان داده است. به‌گمان من، مردم‌شناسی مارکسیستی با توجه به «نقش تعیین‌کننده زیربنای اقتصادی در آخرین مرتبه تحلیل» ابهامات ناشی از

(به‌خصوص اقوام افریقائی) - در مقایسه با «اقوام صاحب تاریخ» و حتی در مقایسه با «اقوامی که تاریخ بزرگی دارند» (یعنی اروپائیان) - جنبه‌ئی خاص بدهد و به‌این ترتیب از لحاظ معنوی نیز امپریالیسم را موجه سازد. در چنین شرائطی نمی‌توان گفت که «مردم‌شناسی» در مجموع جنبه علمی یافته است، حتی اگر مدارکی هم که به‌وسیله محققان این علم جمع‌آوری شده‌اند از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی در معرض نقد قرار گیرند و در نتیجه آن را غنی‌تر سازند. به‌همین سبب می‌بینیم که مردم‌شناسان آنگلساکسون که به‌مارکسیسم پشت کرده‌اند، با وجود آن که در تحقیقات خود وسائل پیشرفته‌ئی را به‌کار می‌برند، باز نمی‌توانند مبانی نظری اساسی این علم را تدوین کنند. و به‌نظر من بسیار شگفت‌انگیز می‌نماید که در میان این همه کاری که در مورد «قوم‌شناسی» صورت گرفته، بازسهم مردم‌شناسانی که به‌مارکسیسم نزدیکند (مانند پولانی Polanyi) از دیگران پیش‌تر است. این میراث اهمیت و ارزش سهم مردم‌شناسان مارکسیست را، که اقلیتی بیش نیستند، بیش‌تر نشان می‌دهد. این اقلیت در مدت پانزده سال اخیر در فرانسه توانسته است راه خود را به‌سوی ماتریالیسم تاریخی بیابد. چگونه می‌توان فراموش کرد که اثر مهم و اساسی انگلس - یعنی منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت - را گروهی بدون توجه به‌حدود شناخت‌های آن زمان مورد انتقاد قرار دهند و از آن برای ایجاد سنتی جهت تفکرات بعدی در این زمینه الهام بگیرند؟ چگونه



التقاط میان مارکسیسم و استروکتورالیسم را - که توسط بعضی کسان و از جمله توسط گودولیه (Godolier) بیان می‌شد - از بین برده است. این دسته، «خویشاوندی» را در عین حال هم به‌عنوان عامل زیربنایی و هم به‌مثابه عامل روبنایی می‌شمارند. در این زمینه، سهم مردم‌شناسی مارکسیستی فرانسه بسیار مهم است. البته سهج بیروان مکتب آلتوسر نیز در این مورد فوق‌العاده اساسی است. چنان که می‌دانیم بیروان این مکتب میان سلطه عوامل اقتصادی و نقش تعیین‌کننده زیربنای اقتصادی در آخرین مرتبه تحلیل فرق می‌گذارند. من نیز این تفاوت را قبول دارم. توجه به این تفاوت در بازگشت به سوی ماتریالیسم تاریخی مؤثر بوده است. در مورد سایر نظریات و افکار آلتوسر هر چه دلتان می‌خواهد بیندیشید، ولی سهجی را که او و شاگردانش در این زمینه دارند نباید فراموش کرد.

۳- من فراتر از این نمی‌روم و با نتیجه‌گیری آلن ماری (Alain Marie) هم آواز نمی‌شوم. او مدعی است که «مردم‌شناسی اقتصادی» چگونگی نقش سلطه عوامل غیراقتصادی را به ما می‌آموزد. ولی واقع این است که از مردم‌شناسی، نقش سلطه این عوامل را - یعنی آنچه آلن ماری «ایدئولوژی خانواده» یا «ایدئولوژی خویشاوندی» می‌خواند - می‌توان آموخت. برای بررسی درباره سلطه عوامل غیراقتصادی، جامعه خراجی عوامل فراوانی در اختیار ما می‌نهد که نه تنها بسیار غنی هستند بلکه با مسائل ناشی از مبارزه علیه سرمایه‌داری برای ساختن سوسیالیسم ارتباط مستقیم دارند. زیرا در این جوامع که پیشرفت‌های بیش‌تری داشته‌اند، ایدئولوژی مسلط «ایدئولوژی

خویشاوندی» نیست بلکه ایدئولوژی است که به وسیله نهادها و بنیادهای مذهبی و یا مدنی مطلقه سلطه می‌یابد. بررسی درباره نقش کلیسا در اروپای فئودالی، نقش ایدئولوژی مبتنی بر سلطنت مطلقه در اروپای مکرانتیلیستی، نقش اسلام در دنیای اسلامی، و نقش کنفوسیوس در چین... برای درک نقش واقعی ایدئولوژی در ماتریالیسم تاریخی بسیار مهم است.

حقیقت این است که بسیاری از گروه‌های مارکسیستی که فقط به‌عوامل اقتصادی چشم دوخته‌اند، نقش عامل ایدئولوژیکی را مورد توجه قرار نمی‌دهند. این طرز فکر نشان‌دهنده این است که جریان مسلط در مارکسیسم، در سنت فلسفی بورژوازی - یعنی در فلسفه روشنگری - مستحیل شده است. و می‌دانیم که فلسفه روشنگری، خود جلوه ایدئولوژیکی تسلط اقتصاد در شیوه تولید سرمایه‌داری است. طرز تفکری که فقط عامل اقتصادی را در نظر می‌گیرد و تئوری منبعث از آن که ایدئولوژی را فقط جلوه و انعکاس عامل اقتصادی می‌داند، به‌سبب اکتشافات مردم‌شناسی مورد سؤال قرار نگرفته‌اند بلکه عامل اصلی شک درباره درستی این طرز تفکر، به‌علت مسائلی سیاسی است که درباره جامعه شوروی و ساختن سوسیالیسم طرح شده‌اند، این مسائل سیاسی به‌توبه خود موجب شده‌اند که تفکر در زمینه مسائل مربوط به مردم‌شناسی بارورتر گردد. لازم می‌دانم این نکته را همواره گوشزد کنم که فعالیت و مبارزه، در مقایسه با دست‌آوردهای

استثمار (یعنی استفاده از مقداری کار اضافی) از طرف دیگر می‌باشد.

استحکام متنی که مارکس در این زمینه نوشته است مرا تکان داد. آئن ماری در این متن، کلمه «زنان» را به جای کلمه «کالاها» گذارده و به این ترتیب وضع زنان را در تمام اعصار به‌بهترین وجه روشن کرده است. یادآور می‌شوم که وضع زن، وضع تولیدکننده‌ئی که مورد استثمار قرار گرفته نیست، بلکه به یک کالا شباهت دارد.

گمان می‌کنم که ویژگی مسأله از این جهت است که رابطه میان زن و مرد در جامعه و تحت تسلط بودن زن، تا حدی به جامعه اشتراکی بدوی و به‌دوره تحول حیوان به انسان و تا حدی نیز به‌دوره تکوین طبقات باز می‌گردد. شاید درباره چگونگی و طرز عمل سازمان خانواده دو شیوه‌های مختلف تولید اطلاعاتی در دست داشته باشیم؛ اما از همه این اطلاعات و دانسته‌ها نمی‌توان نتیجه گرفت که زنان طبقه خاصی را تشکیل می‌داده و به‌وسیله مردان استثمار می‌شده‌اند. چنین نتیجه‌گیری زائیده دو اشتباه است: نخست این که روابط تسلط را از روابط استثمار تمیز ندهیم؛ دوم اینکه کلیه انواع بهره‌کشی از زنان را در اعصار مختلف، در یک مقوله جای دهیم (و به این ترتیب خصیصه عملکرد متقابل شیوه تولید و خانواده را در هر شیوه تولید انکار کنیم). من فکر می‌کنم که طرح مسأله زن به این شکل، نتیجه تفسیر اکونومیستی از ماتریالیسم تاریخی است؛ شاید هم که دلیل بدتری داشته باشد و از انطباق ماتریالیسم تاریخی با مردم‌شناسی (به‌معنای خاص کلمه) و از تعریف «نوع انسان» در رابطه با «انواع دیگر جانداران» سرچشمه گیرد. در چنین وضعی البته امکان اشتباه برای

آکادمیکی - ولو بهترین آن‌ها - اهمیت بیشتری دارند. تفکراتی که بر مبنای بررسی مسائل سوسیالیسم آغاز شد، حاصل کارهای روشنفکری نبود، بلکه از جنبش عظیمی که چه از لحاظ عملی و چه از لحاظ نظری، در نتیجه مبارزات وسیع در چین پدید آمده بود نشأت می‌گرفت. به نظر من مائوئیسم بود - و نه مردم‌شناسی - که باعث شد ماتریالیسم تاریخی در همه زمینه‌ها مورد توجه قرار گیرد. من در گذشته، خلاصه‌ئی از این مسأله را با عرضه کردن تز «شیوه تولید دولتی» بیان کرده‌ام. بنابراین تز، تمرکز سرمایه در این شیوه تولید، به طرز فکر مربوط به تسلط عامل اقتصادی (که بر تبدیل ارزش اضافی به سود استوار است، کتاب دوم «سرمایه») پایان داد و فکر مربوط به تسلط عامل ایدئولوژیکی را بر کرسی نشاند (در اینجا ناسیونالیسم دولتی و مصرف‌گرایی به چشم می‌خورد). به همین دلیل، شیوه تولید دولتی نوعی از سرمایه‌داری نیست بلکه شکل جدیدی از دوازه حل از میان رفتن سرمایه‌داری است.

۴- ولی هر پیشروی همیشه خطر عقب‌گرد بعدی را به‌همراه دارد. زیرا با آن که بعضی از مسائل را حل می‌کند، اما مسائل جدیدی را نیز مطرح می‌نماید. مردم‌شناسی مسأله «خویشاوندی» را روشن ساخت ولی اکنون با مسأله نوری روبرو است که هنوز نتوانسته است پاسخی برای آن نیابد و آن، مسأله روابط زن و مرد در جامعه از یک طرف، و روابط اجتماعی تسلط (که در سطح روبنائی قرار دارند) و

دانست. میلاسو می‌کوشد ثابت کند که

منبع سودهائی را که انحصارات از زحمت

کارگران مهاجر به دست می‌آورند باید در

استثمار خانگی جست. مسلم است که با

چنین طرز فکری، آثار خاص تسلط

انحصارات به روی جوامع دهقانی - که این

کارگران مهاجر از آن‌ها برخاسته‌اند - ناپیدا

و پنهان می‌مانند. زیرا انحصارات، کارگران

«مراکز» را نیز استثمار می‌کنند البته این

استثمار سازمان خانواده کارگران را اعم

از مهاجر و غیرمهاجر در برمی‌گیرد. آنچه

به طور خاص در استثمار کارگران مهاجر

می‌توان دید استثمار خانواده‌های آنان

نیست (زیرا این استثمار در مورد

خانواده‌های دیگر کارگران نیز اعمال

می‌شود) بلکه این واقعیت است که آنان از

جوامع دهقانی برمی‌خیزند که در تحت

تسلط امپریالیستی قرار دارند. به همین

سبب است که این گونه دست‌آوردهای

مردم‌شناسی به نظر بی‌اعتبار می‌آیند (زیرا

نتیجه به کار بستن آن‌ها، پنهان ساختن

نقش امپریالیسم است). و باز به همین سبب

است که به عقیده من راه درست و علمی

تجزیه و تحلیل در این زمینه آن است که

تسلط شیوه تولید سرمایه‌داری را به روی

شیوه‌های تولید دهقانی مورد توجه قرار

دهیم. می‌دانیم که مارکس خود این راه را با

ذکر تبصره‌هایی در مورد آثار انحلال طبقه

دهقان روسی در سیستم سرمایه‌داری، گشود

و سپس لنین و کائوتسکی و حتی شایانوف

کار وی را دنبال کردند. اما راه برای مدتی

بسته شد، و سپس بررسی‌های پر ارزشی که

در مورد تسلط واقعی و تسلط صوری

سرمایه انجام گرفت دوباره آن را گشود.

باز هم یادآور شویم که این مسائل در

نتیجه جنبش‌های دهقانی (و از جمله در

روانشناسان و زیست‌شناسان بسیار است،

اشتباهی که از «اسطوره منشاء انسان»

ناشی می‌شود و بعضی از جنبش‌های زنان

به جای مبارزه برای آزادی واقعی خود، از

آن تغذیه می‌کنند»^۱.

در این زمینه نیز این مسائل در نتیجه

تفکر روشنفکران (مردم‌شناسان و یا

دیگران) طرح نشده‌اند بلکه گسترش

جنبش‌های زنان را باید به عنوان علت

اصلی شمرد. اما این واقعیت که این

جنبش‌ها گاه از مارکسیسم بسیار دور (مانند

جنبش‌های زنان در ایالات متحده آمریکا و

در اروپای شمالی) و گاه به آن بسیار نزدیک

بوده‌اند (مانند جنبش‌های زنان بلافاصله

پس از انقلاب در روسیه یا در چین) از

اهمیت آن‌ها به هیچ روی نمی‌کاهد.

اگر این مسائل را به عنوان «شیوه

تولید خانگی» طرح کنیم و این شیوه تولید

را در رابطه با دیگر شیوه‌های تولید قرار

دهیم، آیا پیشرفتی خواهیم کرد؟ من چنین

فکر نمی‌کنم. تردیدی نیست که تنها به کار

بردن اصطلاحات مارکسیستی (و از جمله

اصطلاح «شیوه تولید») مشکلی را آسان

نمی‌کند بلکه خطری واقعی پدید می‌آورد و

موجب می‌شود که مردم‌شناسی به بن بست

دگماتیسم و به بیراهه الفاظ افتد. من این

انتقاد را به میلاسو (Meillassoux) می‌کنم

زیرا معتقدم که وی در مورد «استثمار

خانگی» به نفع سرمایه‌داری مسلط، نتایجی

می‌گیرد که باید قاعده آن‌ها را ناشی از

تحت تسلط بودن شیوه‌های تولید دهقانی

۱- (جوع شود به نوشته‌های من و اینارد Eynard و استوکی B. Stuckey).

که نیروهای مولد تا اندازه‌ای رشد کرده باشند؛ و رشد ابتدایی نیروهای مولد مقارن با انتقال به کشاورزی به وسیله مردم اسکان یافته است. مدت زمانی است که متخصصان کشاورزی این نکته را دریافته‌اند که زمین کشاورزی یکی از وسائل کار است نه ابزار کار. آنان این موضوع را در رد نظریه اقتصادی پیروان مکتب نئوکلاسیک - که زمین و طبیعت را یکی می‌شمارند - یادآور می‌شوند. اما متخصصان رشته‌های مختلف علوم اجتماعی (مانند اقتصاددانان، مورخان و مردم‌شناسان) به‌بهانه آن که متخصصان کشاورزی «مارکسیست» نیستند و یا مطالب پیش پا افتاده می‌گویند، نوشته‌های آنان را نمی‌خوانند و خیال می‌کنند که در این باره به‌کشف بزرگی نائل شده‌اند در حالی که گفته‌های آنان در این مورد، «کشف دوباره» است. اما راجع به این تصور خام، یعنی یکی شمردن «رشد نیروهای مولد» و «بالا رفتن سطح بهره‌وری کار»، اِستِر بوسِرُوپ Ester Boserup در سال ۱۹۶۵ اثری منتشر کرد و در آن نشان داد که استفاده و کاشت بی‌درپی زمین - بر اثر فشار جمعیت - موجب شده است که به‌علت کار سالانه بیش‌تر، و نه به‌علت بالا رفتن میزان بهره‌وری در یک روز کار، تولید سرانه (و بنابراین اضافه تولید) فزونی گیرد. اما هر نشانی که از سلطه روابط «خویشاوندی» یافته شود، دلیلی است بر آن که جامعه هنوز در نخستین مرحله تکامل طولانی خود و به‌عبارت دیگر در مرحله جنینی تکوین طبقات است. در این مورد خاص انتقاد گودولیه را به‌هیلاسو، دائر بر این که به‌سطح نیروهای مولد کم‌تر توجهی ندارد، درست می‌دانم. البته گو این

فرانسه) و مبارزات روستائیان طرح شد^۱. مردم‌شناسی را خطر مهم دیگری نیز تهدید می‌کند: خطر این که در بن‌بست‌های گوناگون افتد. زیرا این دانش در وضعی است که نمی‌تواند از تجربه حاصل از مبارزه طبقاتی بهره‌گیرد. «مردم‌شناسی» دیده به‌سوی گذشته دارد (به‌سوی دوره انتقال به جامعه طبقاتی)، حتی هنگامی که گذشته شبیه زمان حال باشد (و مسأله مهم زمان حال، در حقیقت، چیز دیگری جز مبارزه علیه تسلط امپریالیسم نیست). خطر «آکادمی‌گرایی» مردم‌شناسی را تهدید می‌کند و «آکادمی‌گرایی» مترادف با قشری بودن و نداشتن انعطاف است که ظاهر مارکسیستی دارد.

نخستین بن‌بست به این علت پدید می‌آید که اغلب فراموش می‌کنند که موضوع مردم‌شناسی، بررسی درباره چگونگی انتقال به جوامع طبقاتی است. در اینجا بی‌مناسبت نیست یادآور شویم که جوامع مورد بررسی مردم‌شناسی، بالضروره جوامعی هستند که نیروهای مولد در آن‌ها رشد بسیار اندکی دارد. زیرا سازمان تیره‌نی، کلانی و قبیله‌نی خودمانعی برای رشد آینده این نیروها می‌باشد و این رشد ضعیف را فقط با سازمان دولتی قبیله‌نی می‌توان تغییر داد.

البته برای آن که ساختمان و تکوین طبقات بتواند آغاز گردد، ابتدا لازم است

۱- درباره مبارزات دهقانی در فرانسه به‌انبار کلودفور Claude Faure و در هند به‌انبار تومر Thorner و ری Rey مراجعه شود.



شیوخ و ریش سفیدان اعمال می‌شود - همه می‌پذیرند به این سبب که سازمان و ترتیبات لازمه را برای ایجاد «روابط همکاری» پدید می‌آورد. البته نبودن طبقات هم دلیل بر این نیست که این جوامع، همان جوامع بی‌طبقه‌نی هستند که بشر آرزو می‌کند.

بیشتر می‌کنم که شیوه‌های تولید موجود در این جوامع بی‌طبقه و در چنین دوره انتقالی را به‌نام «شیوه‌های تولید اشتراکی» بخوانیم. مخصوصاً می‌گویم «شیوه‌ها» (یعنی به‌جمع)، زیرا در این مرحله از تکامل بشری شرایط مربوط به محیط زیست و جمعیت و غیره موجب می‌شوند که انواع بسیار گوناگونی از سازمان‌های اجتماعی پدید آیند. اما - چنان که پویون می‌گوید - سطح متفاوت نیروهای مولد در مناطق مختلف (که همواره اندک و ناچیز می‌باشد) علت گوناگون بودن سازمان‌های اجتماعی نیست بلکه به‌وجودآورنده آن، روابط تولیدی و روابط حقوقی و سیاسی موجود در هر جامعه می‌باشند. اگر این گفته درست باشد، ماتریالیسم تاریخی حکم

که تجزیه و تحلیل سطح نیروهای مولد مستلزم تجزیه و تحلیل فرآیند تکنیک تولید می‌باشد، ولی چنان که پویون Pouillon با قاطعیت یادآور می‌شود، فرآیند تکنیک تولید رانمی‌توان مجزای از روبنا در نظر گرفت. به‌نظر پولون کار فکری نیز یکی از مقولات شیوه تولید سرمایه‌داری است.

اما به‌هنگام پیدا شدن طبقات، «روابط تسلط» و «روابط استثمار» (که در این مرحله درحال جنینی هستند) کاملاً به‌هم آمیخته‌اند. برای تمیز آن‌ها از یکدیگر ضروری است که ابتدا این دو نوع رابطه را کاملاً به‌شناسیم زیرا با آن که دولت به‌موازات و همزمان با طبقات پدید می‌آید، ولی به‌قول آلن ماری «استثمار و تسلط لازم و ملزوم یکدیگر نیستند» او از خطا و اشتباه میلاسو می‌پرهیزد و شیوه تولید دهقانی را از شیوه تولید خانگی جدا می‌کند. میلاسو، براساس تحقیقاتی که درباره اقوام گورو انجام گرفته معتقد است که در جامعه گورو هیچ گونه نظارتی در مورد اضافه تولید و وسائل تولید، اعمال نمی‌شود و نظارت بر نیروی کار هم فقط به‌وسیله مادران انجام می‌گیرد. در واقع او با چنین اظهار نظری، «روابط همکاری معاضدت» را با «روابط تسلط» - که در این جامعه فقط تا حد معینی به‌وجود آمده است^۳ - یکی می‌داند. باید توجه داشت که در این مرحله هنوز روابط استثمار مستقر نشده و دولت به‌وجود نیامده است زیرا به‌وجودش نیازی نیست. در این جوامع، قدرت حاکم را - که وظیفه‌اش در حدود سازمان دادن به‌همکاری است و به‌وسیله

۳ - یعنی در حدی که همکاری میان مردمان یک روستا یا چند روستا، از راه حکومت شیوخ سازمان یابد. فراین جامعه هنوز دولت وجود ندارد و نیروی در اختیارش نیست. بنابراین روابط تسلط محدود است.

می‌کند که، صرف‌نظر از این گوناگونی سازمان‌های اجتماعی در این مرحله، باید «فصل مشترك» میان آن‌ها را بیابیم. این «فصل مشترك» به‌نظر من «مالکیت اشتراکی وسیله اصلی تولید، یعنی زمین» است. مالکیت مشترك، برای آن که بتواند مورد استفاده افراد، خانواده‌ها، تیره‌ها و غیره قرار گیرد، به‌شکل‌های گوناگون سازمان می‌یابد. اما اگر ما به‌دنبال این «فصل مشترك» نگردیم و فقط بر موارد خاص تکیه کنیم این خطر پیش می‌آید که خصیصه اصلی مشترك میان این جوامع - یعنی مالکیت دسته جمعی - را مورد توجه قرار ندهیم. در این حال ممکن است زیر بنای اقتصادی را با سازمان سیاسی (شبه دولتی) جامعه اشتباه کنیم و مثلاً به‌حکومت شیوخ و ریش سفیدان بیش از اندازه اهمیت دهیم و به‌نادرست و در عالم خیال، برای این قدرت، آثار ناشی از «روابط استثمار» را نیز قائل شویم.

ع- دومین بن‌بستی که ممکن است مردم‌شناسی در آن افتد باعث خواهد شد که آثار ناشی از قشری بودن افزوده شوند. این بن‌بست، در شرائط تحول آکادمیکی مردم‌شناسی می‌تواند به‌گم‌گشتگی‌هایی منجر گردد، گم‌گشتگی‌هایی که از دیدگاه افرادی که غرب را مرکز جهان می‌شمارند سرچشمه می‌گیرد.

به‌نظر من بررسی‌هایی که با بیگیری فراوان درباره «شیوه تولید بردگی» به‌عمل آمده‌اند، نمونه‌ی یکی از این انحرافات است. این انحرافات از نظریه پیروان متعصب استالین منبعت می‌شود که تاریخ بشر را به «پنج مرحله» تقسیم می‌کنند. در صورتی که در شکل‌های گوناگون انتقال شیوه‌های تولید اشتراکی به‌شیوه‌های تولید خراجی،

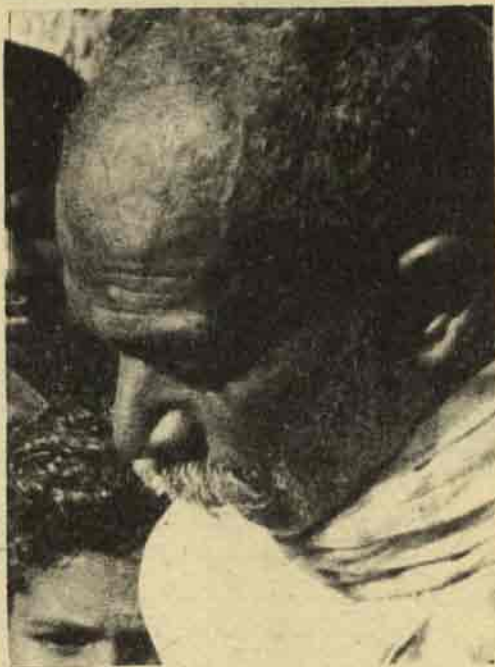


«شیوه تولید بردگی» نه «ضروری» و نه «شایع» است. به‌نظر می‌رسد که اصرار و زوریدن در این امر، منحصرأ به‌علت اهمیت فوق‌العاده‌ی این است که به‌دوره تمدن باستانی یونان و روم در ساخت جوامع غربی داده می‌شود.

من در این باره پیش از این سخن نمی‌گویم زیرا در نوشته‌های دیگرم راجع به‌این مطلب گفت‌وگو کرده و روشن ساختم که بسیاری از محققان، در اغلب اوقات، وضع افراد عادی را با وضع «تولیدکنندگان» یکی شمرده و این دو را از هم تمیز نداده‌اند. در این مورد طرز تفکری که غرب را مرکز جهان می‌داند شکل کاریکاتوری به‌خود می‌گیرد: به‌این معنی که مفهوم بردگی را از پنجاه لغت، در پنجاه زبان مختلف ترجمه می‌کنند و سپس می‌کوشند تا خود را از این بست باور نکردنی، که به‌این آسانی خود را در آن افکنده‌اند رها سازند. اگر کلمات معانی و مضادق مختلف دارند به‌این دلیل است که واقعیات مختلف را بیان می‌کنند به‌همین

سوم «سرمایه» و خطر محدود کردن اساس نظریات مارکس را به کتاب اول، یادآور شده‌ام. بنابراین دیگر در این مورد سخنی نمی‌گویم خاصه که کمی پائین‌تر درباره تاریخ و در زمینه روابط دیالکتیکی تولید و دوران کالاها و ثروت، نظریات خود را بیان خواهم کرد. در اینجا فقط متذکر می‌شوم که به‌نظر من انکار نقش دوران ثروت نادرست است زیرا به‌این ترتیب به‌نقش امپریالیسم توجه کافی و لازم نخواهد شد، درست به‌همان گونه که درگذشته، اصرار درباره این‌که ایدئولوژی فقط انعکاسی از اقتصادیات است، واقعیات مهم را از نظر پنهان می‌ساخت.

۸- مسائل مربوط به انتقال از جامعه باستانی یونان و روم به جامعه فئودالی در اروپا، در پیوندگاه مردم‌شناسی و تاریخ قرار دارند. در این باره در آینده سخن خواهم گفت و اهمیت آثار شیوه‌های اشتراکی اقوام وحشی و شیوه‌های تولید جوامع طبقاتی قدیم را در تکوین فئودالیسم^۴ گوشزد خواهم کرد. ■

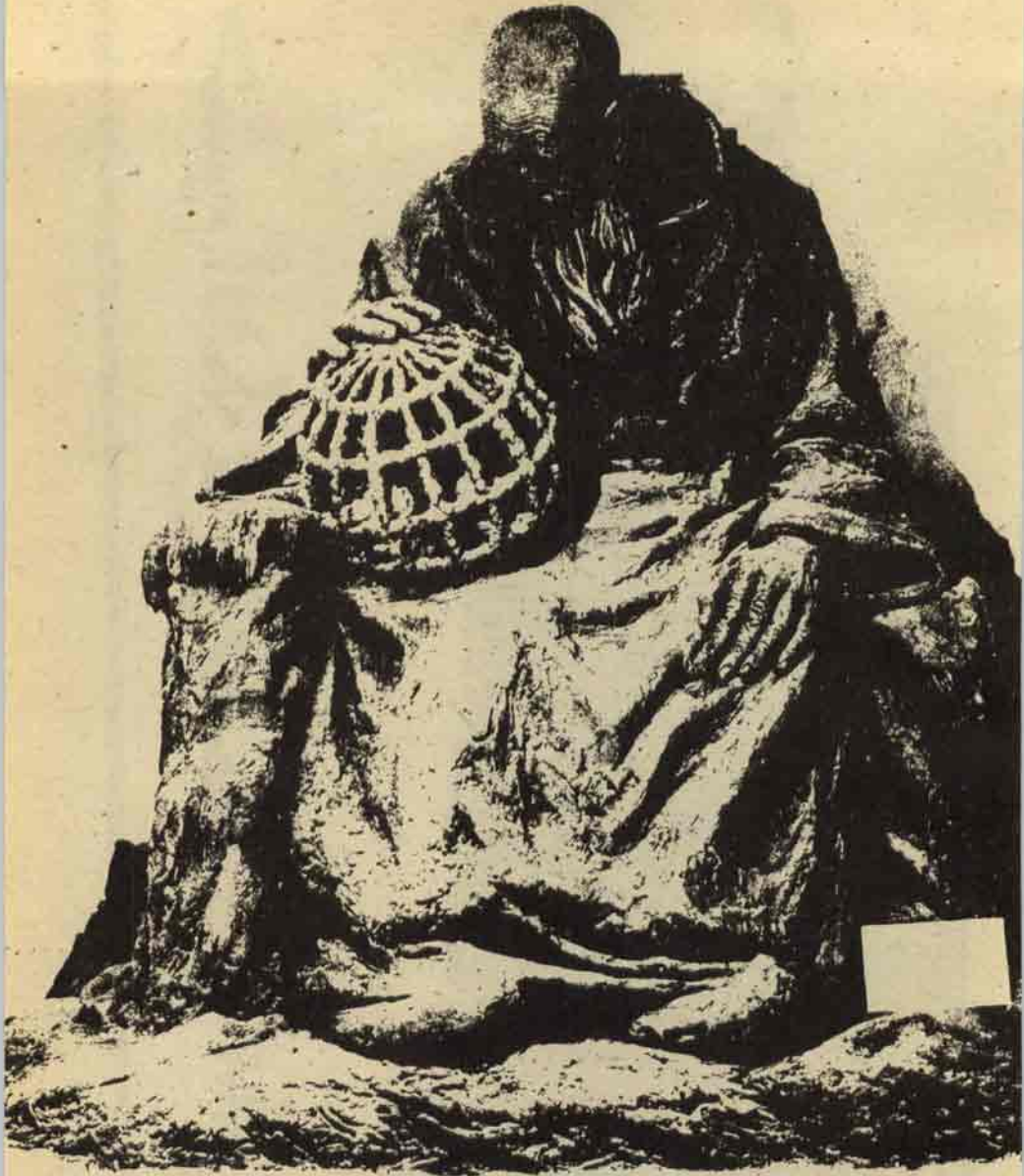


سبب درستی این «مَثَل» ثابت می‌شود که «ترجمه همواره خیانت» است.

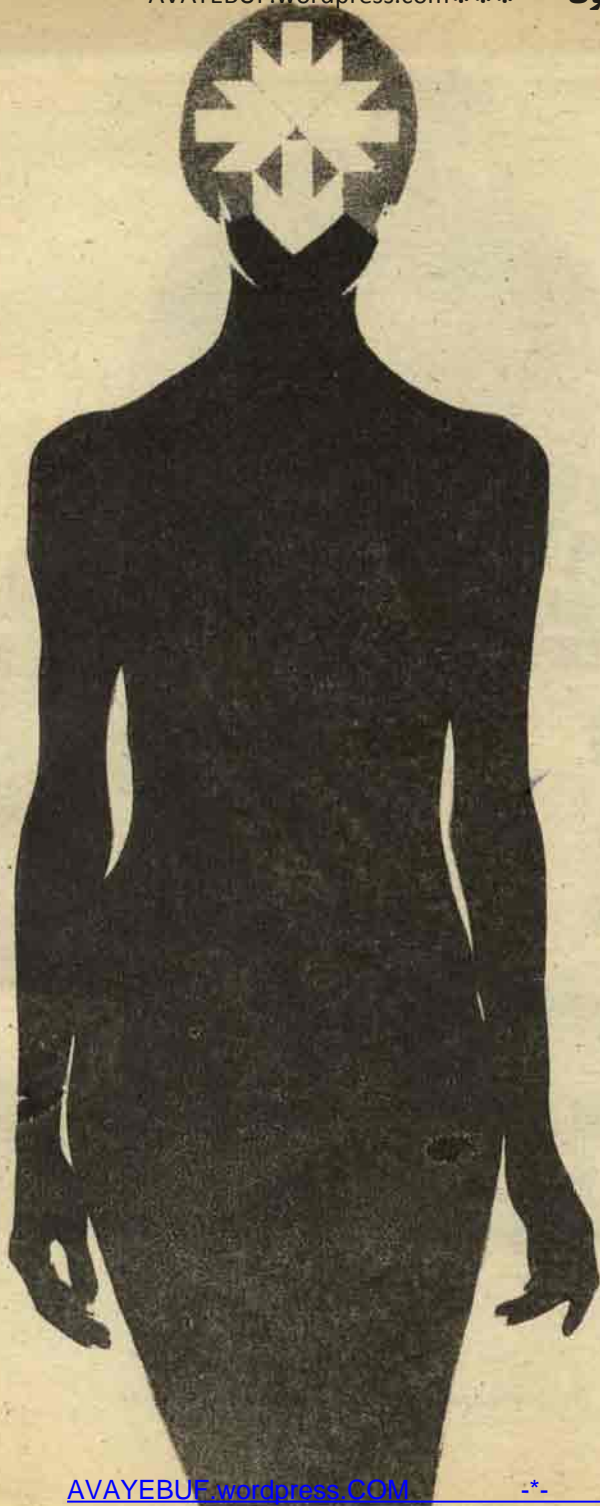
۷- در سومین بن‌بست احتمال می‌رود که ریشه مردم‌شناسی بخشکد؛ زیرا طرز فکر قشری با اتکاء به‌این که روابط تولید نقش تعیین‌کننده دارند، عامل دوران کالاها و ثروت را از قلمرو ماتریالیسم حذف می‌کند و ناگزیر به‌پند این نظریه اشتباه و نادرست می‌افتد که: ایدئولوژی انعکاسی است از اقتصادیات. قشریون دوران ثروت را به‌گونه‌ئی بررسی می‌کنند که انگار روی روابط تولید هیچ اثری ندارد. آیا چنین طرز فکری را می‌توان دیالکتیکی شمرد؟

من در این باره نیز در جای دیگر اظهار نظر کرده‌ام و اهمیت کتاب دوم و

۴- فئودالیسم را همچون نوع پیرامونی، یا نوع خاصی از شیوه تولید خراجی می‌نگرم.



جام جهان نما
مجسمه، کار احد حسینی. از نمایشگاه امسال او در تبریز.



چشم اندازی از طبیعت : مغز زقان

این مقاله تحقیقی از پرفسور استیفن جی گولد Stephen Jay Gould استاد زیست‌شناسی، زمین‌شناسی و تاریخ علوم دانشگاه هاروارد است.
 به نقل از مجله نیوساینست چاپ انگلستان، جلد ۸۰ شماره ۲، ۱۱۲۷ نوامبر ۱۹۷۸ صفحه‌های ۳۴۴-۶

در نظر اول چنین می‌نماید که مغز زنان کوچک‌تر از مغز مردان است، آیا منتظر چنین چیزی بودید؟

جرج الیوت، در مقدمه کتاب «نیمه بهار» چاپ ۱۸۷۲، از این که بسیاری از دختران و زنان، با وجود استعدادهای درخشان ذاتی، به نهایت تکامل طبیعی خویش دست نمی‌یابند، چنین می‌نویسد: «برخی افراد گمان می‌کنند که سیه‌بختی زنان معلول نارسایی طبیعی مغز آنان بوده که این خود تدبیر خالق است؛ این گونه افراد با یقینی به ظاهر علمی استدلال می‌کنند که زن موجود درجه دومی است که اگر در زندگی هدفی حقیر و در حد توانائی ناچیزش برای او مقرر شود می‌توان به‌راه راست و رسیدن به آن هدف راهبریش کرد.» نویسنده بی‌مایه بودن استدلال فرضیه کهنتری زنان را که بر پایه محدودیت درونی استوار است نشان می‌دهد. ولی در همین زمان پیش کسوتان اروپائی رشته آنتروپومتری، Anthropometry می‌کوشند با یقینی علمی مادونیت زنان را اندازه‌گیری کنند.

از آنجا که خمیرمایه این فرضیه اندازه‌گیری‌هایی است که از مغز زنان و مردان انجام شده، نویسنده لازم می‌داند تاریخچه این رشته از علوم و نارسائی‌های آن را نشان دهد.

گرچه امروزه آنتروپومتری رشته مدرن و متداولی نیست ولی علوم انسانی را در قرن ۱۹ تحت نفوذ خود قرار داد و محبوبیت خود را تا زمانی که آزمایش هوش به‌عنوان یک وسیله مطمئن‌تر مقایسه بین نژادها و طبقات و جنسیت جایگزین اندازه‌گیری جمجمه شد همچنان حفظ کرد. در بین اندازه‌گیری‌های گوناگونی که روی بدن انسان انجام می‌گرفت، اندازه‌گیری جمجمه (کرائیومتری) از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. پرفسور پل برکا Paul Broca (۱۸۲۴ تا ۱۸۸۰) استاد دانشکده طب پاریس پدر این علم محسوب می‌شود، هم او بود که به‌کمک شاگردان و پیروانش اندازه‌گیری‌هایی روی

۱. آنتروپومتری = مبحث اندازه‌گیری ابعاد بدن انسان و ارتباط کارائی آنان با اندازه ظاهری‌شان.

مغز انسان و به‌ویژه مغز زنان انجام داد و از این راه شهرت بسیار به‌دست آورد.

انجمن آنتروپولوژی اروپا در سال ۱۸۵۹ به‌ریاست پل برکات‌آسیس شد. دو سال بعد لونی پیر گراتیوله Louis Pierre Gratiolet مقاله جنجالی خود را در یک گردهم‌آئی تاریخی برای انجمن قرائت کرد. در این مقاله گراتیوله نشان می‌دهد که اندازه‌گیری‌های مغز در اثبات هوشمندی انسان‌ها نقش تعیین‌کننده‌ئی که قابل اندازه‌گیری باشد ندارد و برای اثبات بستنی نژادهای غیرسفید و زنان باید در جست‌وجوی راه علمی‌تری بود. لازم به‌یادآوری است که این دانشمند از سلطنت پلین به‌نام بود و همواره با نژادهای غیراروپائی و طبقات محروم اجتماع و زنان عداوت می‌ورزید، در این جلسه تاریخی برکا و پیروانش به‌شدت با او مخالفت کرده مصرأ اندازه مغز را برای هوشمندی افراد محک قابل اعتمادی دانستند. حدس بزنید عاقبت چه کسی پیروز شد. برکا می‌گوید «به‌طور کلی اندازه مغز در افراد بالغ بزرگ‌تر از پیران، در مردان بزرگ‌تر از زنان، در اشخاص برجسته بزرگ‌تر از استعدادهای متوسط، و بالاخره در نژادهای برتر (!) بزرگ‌تر از نژادهای پست است و مسلماً رابطه مشخصی بین حجم مغز و قوه هوش وجود دارد».

برکا، مدعی تبعیت از اثبات علمی

تحقیقات برکا خدشه‌ناپذیر می‌نمود. در واقع اندازه‌گیری‌های او با دقت و وسواسی کم نظیر انجام شده بود و من احترام زیادی برای عمل باریک‌بینانه او قائلم. اعدادی که او از این اندازه‌گیری‌ها به‌دست آورد نقص ندارد. ولی علم پدیده‌ئی استنتاجی است نه فهرستی از واقعیات. اعداد به‌خودی خود تعیین‌کننده چیزی نیست و معنی و مفهوم حاصله تماماً بستگی به عملیاتی دارد که ما با آن‌ها انجام می‌دهیم. برکا خود را مدعی رسالت اثبات واقعیات از طریق تحقیق علمی می‌دانست، یعنی مردی بود که در برابر واقعیات سر تعظیم فرود می‌آورد و خرافات و احساسات را کنار می‌گذاشت وی اعلام کرد: «هیچ ایمانی و عقیده‌ئی هر قدر هم که قابل احترام باشد، و هیچ مصلحت و صرفه‌ئی هر اندازه هم که قانونی باشد چنان نیست که نباید خود را با پیشرفت علم تطبیق دهد و در مقابل حقیقت سر تعظیم فرود آورد». به‌عبارت دیگر، زنان، خواه ناخواه، مغزی کوچک‌تر دارند و نمی‌توانند از نظر هوش با مردان برابر باشند. این ممکن است یک عقیده عمومی تعصب‌آمیز و تبعیض‌گونه را در جامعه مردان تقویت کند ولی بهر حال یک واقعیت علمی است. مانووریه Manouvrier یکی از اعضای مکتب برکا که پستی زنان را تأیید نمی‌کند، درباره فشار و سستی که اعداد برکا بر آن‌ها تحمیل کرده با احساسات چنین می‌نویسد: «زنان استعدادها و

دانشنامه‌های‌شان را ارائه کردند، از اولیای فلسفه استمداد طلبیدند و برای مبارزه علیه تبعیضات به‌ماخذ فلسفی استناد کردند ولی با مخالفت اعدادی روبه‌رو شدند که برای کاندورست و جان استوارت میل ناشناخته بود. این اعداد چون پتک، همراه با عبارات انتقادی ریشخندها و طعنه‌هایی که حتی از لعن و نفرین‌های اغلب پدران روحانی زن‌گرای هم بیرحمانه‌تر بود بر سر آنان فرود آمد. طلاب علوم دینی سوال کرده بودند که آیا زنان هم روح دارند یا نه؛ و قرن‌ها بعد هم چند دانشمند در پی آن بر آمدند که شعور و هوش آنان را نیز تکذیب کنند».

تحقیقات برکا خدشه‌ناپذیر می‌نمود. اختلاف وزن مغز مردان و زنان در طی مدتی طولانی، برتری روزافزون اجتماعی مردان را در جوامع جدید موجب شده است. اطلاعات و دانسته‌های گسترده برکا از کالبدشکافی‌هایی به‌دست آمد که خود او در چهار بیمارستان پاریس انجام داده بود. برای ۲۹۲ مغز مرد معدل وزنی ۱۳۲۵ گرم و ۱۴۰ مغز زن معدل ۱۱۴۴ گرم به‌دست آمد که تفاوت آن‌ها ۱۸۱ گرم است. البته برکا پی برد که پاره‌ئی از این تفاوت باید به‌بلندتر بودن قد مردان نسبت داده شود. لیکن او هیچ مبادرتی برای اندازه‌گیری تأثیر اختلاف بلندی قد نکرد و در واقع اظهار داشت که تمامی این اختلاف نمی‌تواند به‌حساب اختلاف قد باشد، زیرا که ما می‌دانیم که زنان به‌هوشمندی مردان نیستند (پیش فرضی که قرار بود به‌وسیله و از طریق دانسته‌ها صحت یا سقم آن آزمایش شود، نه این که بر آن استوار باشد).

«ممکن است این سؤال پیش بیاید که آیا کوچکی مغز زن منحصرأ بستگی به کوچکی اندازه بدن او دارد؟ چنان که تیدمان Tiedemann نیز به‌این نکته اشاره کرده است. لیکن ما نباید فراموش کنیم که زنان به‌طور متوسط تا حد کمی کم هوش‌تر از مردانند. اختلافی که ما نمی‌باید آن را بزرگ جلوه دهیم ولی به‌عنوان يك واقعیت می‌باید پذیرفته شود. بنابراین مجازیم که کوچکی نسبی اندازه مغز زنان را تا حدودی به‌حساب کوچکی ابعاد بدن آن‌ها و تا حدودی هم به‌حساب کم هوش بودن‌شان بگذاریم».

در سال ۱۸۷۲، که الیوت کتاب «نیمه بهار» را منتشر کرد برکا حجم مجموعه‌های ماقبل تاریخی را که از غار آم مور Homme Mort L' به‌دست آمده بود اندازه‌گیری کرد. این بار اختلاف حجمی مغز مردان و زنان حدود ۹۹/۵ سانتی‌متر مکعب بود. درحالی که در جمعیت مدرن (کالبدهای پاریس) این اختلاف از ۱۲۹/۵ تا ۲۲۰/۷ سانتی متر مکعب متغیر بود. توپینار Topinard سرشناس‌ترین پیرو برکا این فزونی اختلاف در طول زمان را نتیجه تفاوت فشار تکاملی بر روی مردان مسلط و مقتدرتر زن تابع می‌داند:

«مرد، که در صحنه تنازع بقا برای دو نفر یا بیش‌تر مبارزه کرده، کسی که تمام

مسئولیت بر دوش او بوده، و بالاخره کسی که دائماً در جریان نبرد با محیط و رقبای انسان در حال حرکت است، احتیاج به مغز بیش‌تری دارد تا زنی که مسؤول محافظت و تقویت و تغذیه اوست؛ یعنی زنی خانه‌نشین که مشغولیات داخلی نداشته و نقشش در بزرگ کردن بچه و عشق و تبعیت از مرد خلاصه می‌شود».

تقریباً به همان بدی ارسطو

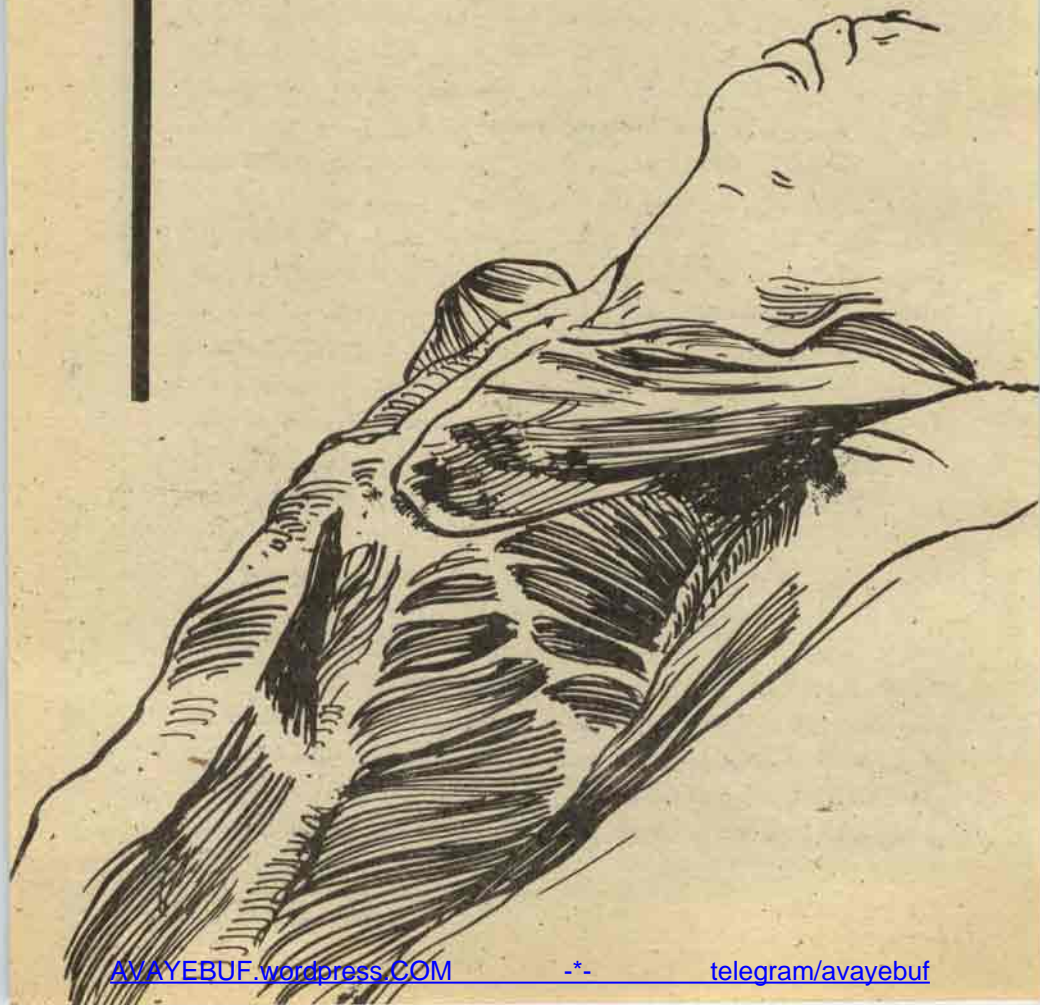
در سال ۱۸۷۹ گوستاو لئین Gustave Le Bon - سردسته کسانی که در مکتب پرکا زنان را تحقیر می‌کردند - این دانسته‌ها را به‌صورت شرارت‌بارترین حمله به‌زنان تنظیم و در مقالات علمی منتشر کرد (البته هیچ کس نخواهد توانست ارسطو را در این مورد شکست دهد). من ادعا نمی‌کنم که نظریات او نمایانگر مکتب پرکا بود، ولی این قدر هست که در مهم‌ترین و معتبرترین مجله انسان‌شناسی فرانسه به‌چاپ رسید. لئین در خاتمه چنین نتیجه‌گیری می‌کند که:

«در میان با هوش‌ترین نژادها، چنان که در میان پارسی‌ها، تعداد بسیار زیادی از زنان هستند که اندازه مغزشان به اندازه مغز گوریل‌ها نزدیک‌تر است تا به مغز تکامل یافته مردان. پستی نژاد زنان چنان واضح است که هیچ کس نمی‌تواند حتی یک لحظه در آن تردید کند. فقط بحث در مورد درجات پستی قابل طرح است. تمامی روانشناسان، شاعران و داستان‌نویسانی که در مورد هوش زنان مطالعاتی انجام داده‌اند امروزه تشخیص می‌دهند که آن‌ها پائین‌ترین شکل تکامل یافته بشری بوده به‌کودکان و آدم‌های وحشی نزدیک‌ترند تا به مردان متعین و به‌حد رشد رسیده. زنان تنها در خرفتی، بی‌بثاتی، و عدم حضور فکر و منطق و ظرفیت در استدلال از مردان سبقت جسته‌اند. بدون شک هستند زنان متمایزی که از مردان عادی برترند، ولی چنین زنانی به‌همان اندازه کمیاب و استثنائینند که یک هیولای دو سر گوریل مانند. در نتیجه ما می‌توانیم این دسته از زنان را نادیده بگیریم».

لئین حتی از آن چه عقایدش به‌طور ضمنی و به‌صورت پیشنهاد و تکلیف در جامعه عنوان می‌کرد عدول نکرد. چنان که می‌بینیم او از طرح پیشنهادی چند اصلاح طلب امریکائی مبنی بر موافقت با تحصیلات عالی زنان و دادن امتیازاتی همپایه مردان به آن‌ها، به‌وحشت افتاده اظهار می‌کند که: «گرایش به‌دادن همان تعلیم و تربیت و تحصیلات به‌زنان، و در نتیجه در نظر گرفتن همان هدف‌ها برای آنان، یک اندیشه غیرعملی و خطرناک است... درست در همان روزی که زنان، به‌علت عدم درک مشاغل دون پایه‌تری که طبیعت به آن‌ها واگذار کرده است خانه را ترک گفته در مبارزات ما مشارکت کنند انقلاب اجتماعی آغاز می‌شود و هر آنچه رشته‌های مقدس خانواده را

به هم متصل می‌کند از میان می‌رود.» آیا این گفته آشنا به نظر نمی‌رسد؟

من دانسته‌های برکا را که پایه تمام این اظهارات و فتاوی استنتاجی اوست دوباره امتحان کرده‌ام و باید بگویم اعدادی که او به عنوان دانسته به دست آورده دقیق و عالی است، لیکن نتیجه‌گیری او، دست کم، ناشیانه و غلط پی‌ریزی شده. ادعای او مبنی بر اختلاف فزاینده در طول زمان، به راحتی رد کردنی است. برکا مطلب مورد

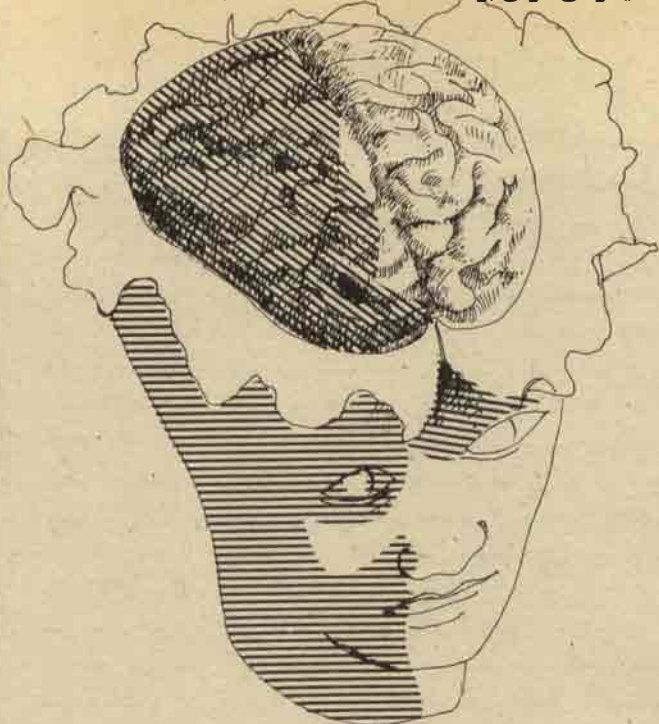


بحث را بر پایه نمونه‌هایی از غار آم موربی ریزی کرده. این نمونه‌ها شامل هفت مجسمه مرد و شش مجسمه زن بود. هرگز تعدادی به این کمی نمی‌تواند اداکننده حق مطلبی به این بزرگی باشد. (تعداد نمونه‌ها یکی از نکات بسیار مهم علم آمار است که به احتمال زیاد یا برکا از آن بی‌اطلاع بوده یا آن را حائز اهمیت ندانسته است. - مترجم)

در سال ۱۸۸۸ توپینار دانسته‌های وسیع‌تر برکا را که از کالبد شکافی‌ها به دست آمده بود منتشر کرد. از آنجائی که برکا طول قد و سن را همراه با اندازه مغز اندازه‌گیری و یادداشت کرده بود ما می‌توانیم علم آمار مدرن را برای از میان برداشتن تأثیرات این دو عامل به‌روی اندازه مغز به‌کار گیریم. هر چه انسان پیرتر شود وزن مغز او کم‌تر می‌شود؛ و معدل سن زنان تحت آزمایش در موقع مرگ به‌طور قابل ملاحظه‌نی از معدل سن مردان بیش‌تر بود. هر چه قد بلندتر باشد وزن مغز بیش‌تر است، و معدل قد مردان تحت آزمایش نزدیک به ۱۵ سانتی‌متر از معدل قد زنان بیش‌تر بود. من از تکنیک آماری ماتریل ریگرشن (Multiple regression) استفاده می‌کنم. با این وسیله است که می‌توان تأثیرات قد و سن بر روی وزن مغز را یکجا ارزیابی کرد.

من در تجزیه و تحلیل دانسته‌های برکا در مورد زنان به این موضوع پی بردم که زنان با همان قد و سن دارای معدل وزن مغزی ۱۲۱۲ گرم می‌بودند. تصحیح این دو عامل، اختلاف وزن مغزی را به‌یک سوم خود تقلیل داده به ۱۱۳ گرم می‌رساند. نمی‌دانم باقی‌مانده این تفاوت را چگونه با استفاده از همین دانسته‌ها تعبیر کنم، زیرا قادر به ارزیابی فاکتورهای دیگری که روی اندازه مغز تأثیر به‌سزائی دارند نیستم. علت مرگ تأثیر مهمی دارد؛ زیرا که امراض فاسدکننده، اکثر اوقات کاهش قابل توجهی از اندازه مغز را در بردارد. یوجین شرایدر Eugene Schreider که روی دانسته‌های برکا کار می‌کند پی برده است که وزن مغز مردانی که در حوادث کشته می‌شوند به‌طور متوسط ۶۰ گرم بیش‌تر از مغز مردانی است که در اثر امراض عفونی می‌میرند.

بهترین دانسته جدیدی که از بیمارستان‌های آمریکائی به دست آورده‌ام نمایانگر اختلاف ۱۰۰ گرم بین وزن مغز افرادی است که بر اثر سخت شدن شریان‌ها و کسانتی که در اثر خشونت یا در حادثه‌ئی جان خود را از دست داده‌اند. از آنجائی که تعداد زیادی از اجساد تحت آزمایشات برکا زنان خیلی مسن بودند می‌توانیم فرض کنیم که امراض طولانی فاسدکننده در بین آن‌ها بیش‌تر عمومیت داشته تا در میان مردان. مهم‌تر این که دانشجویان جدید رشته کراتیومتری (که خود من نیز به‌علت آن که مقداری کار تکنیکی در این رشته انجام داده‌ام در شمار آن‌ها هستم) هنوز در مورد یک معیار علمی که تأثیرات مهم اندازه بدن را حذف کند به توافق نرسیده‌اند. عامل قد، تا اندازه‌ئی کافی



به نظر می‌رسد ولی مردان و زنان همقد دارای چتهنی یکسان نیستند. وزن حتی از قد هم بدتر است زیرا بیش‌تر تغییرات وزنی منعکس از تغذیه است و نه حجم اعضای داخلی. تأثیر چاقی یا لاغری روی اندازه مغز بسیار کم است. در سال ۱۸۸۰ مانوریه این موضوع را بدین ترتیب عنوان کرد که مقدار عضله و نیرو می‌باید یک عامل مؤثر باشد. او کوشید از این خاصیتی که هیچ کس برایش ارزشی قائل نبود به‌طرق مختلف در اندازه‌گیری‌هایش استفاده کند و در این زمینه به‌اختلاف بارزی به‌نفع مردان پی برد؛ حتی مردان و زنانی که هم قد بودند. ولی وقتی اعداد به‌دست آمده را به‌وسیله آنچه خودش «جرم جنسیت» Sexual mass می‌نامید تصحیح کرد زنان کمی از لحاظ اندازه مغز بر مردان سبقت جستند!

بنابراین ۱۱۳ گرم تصحیح شده مطمئناً رقم بسیار بالائی است و احتمالاً رقم واقعی اختلاف وزن مغز نزدیک به‌صفر است و چه بسا ممکن است نتایجی بیش‌تر به‌نفع زنان داشته باشد تا مردان. ناگفته نماند که ۱۱۳ دقیقاً همان اختلاف معدل بین مردان ۱۶۰ سانتی متری و ۱۹۰ سانتی‌متری در دانسته‌های پرکا است. ما، و به‌خصوص ما، مردان کوتاه‌قد، نمی‌خواهیم هوش بیش‌تری به‌مردان بلند قد نسبت دهیم. سخن کوتاه: کسی چه می‌داند که پادانسته‌های پرکا چه کند. آنچه مسلم و قطعی است این است که این اطلاعات اجازه نمی‌دهد در مورد این که مغز مردان بزرگ‌تر از مغز زنان است یا بالعکس، ادعای قابل اعتمادی بکنیم.

برای ارزیابی نقش اجتماعی برکاو مکتب او ما باید تشخیص دهیم که اظهارات او درباره مغز زنان بازتاب يك تعصب صرف و زبان آور تنها نسبت به يك گروه که در وضع نامساعدی به سر می‌برند نیست. این اظهارات باید در زمینه يك تئوری عمومی ارزیابی شود که از فرق‌ها و امتیازهای اجتماعی معاصر به‌عنوان يك تعیین سرنوشت بیولوژیکی پشتیبانی می‌کند. زنان، سیاهان، مردم فقیر، کودکان، و جنایتکاران همیشه در کنار هم نام برده می‌شدند، لیکن زنان می‌بایست متحمل لطافات و بارِ حرف‌های برکا شوند، زیرا که دانسته‌های او دربارهٔ زنان به‌راحتی در دسترس بود. زنان تنها به‌خاطر زن بودن خود لکه‌دار و بدنام شده بودند ولی قضیه به‌همین جا ختم نمی‌شد: آن‌ها جانسپین و قائم مقام دیگر گروه‌هایی شده بودند که آزادی نداشتند و حقوق سیاسی و مدنی بدان‌ها داده نمی‌شد. پهلوی هم ردیف کردن گروه‌های مختلفی از جامعه را به‌صورت نقل قول‌هایی از برکا و لُین، تا اینجا خوانده‌ایم. حال گوش بدهید به یکی دیگر از پیروان برکا که در سال ۱۸۸۱ می‌نویسد: «مردان نژاد سیاه مغزهای شان به‌ندرت از مغز زنان سفیدسنگین‌تر است». این همدریف کردن‌ها به‌دیگر قلمروهای مبحث انسان‌شناسی نیز سرایت کرد، بالاخص این مدعا که از نظر آناتومی و احساسات هم سیاهان و هم زنان به‌کودکان شبیه هستند و این که آن‌ها بنابر تئوری، سیر دوره تکاملی (وارث بودن خصوصیات نژادی در نسل‌های بعدی) نمایانگر يك مرحلهٔ رشد اولیه و بدوی تکامل بشردند.

من این ادعا را که مبارزات زنان به‌نفع همه است يك لغافی تو خالی تلقی نمی‌کنم. ماریا مونته‌سوری Maria Montessori زنی بود که در دانشگاه رُم سال‌ها به‌تدریس علم انسان‌شناسی مشغول بود و کتابی نوشت تحت عنوان «انسان‌شناسی طفولیت». او به‌رفرم‌های تعلیم تربیتی نیز همت گماشته بود ولی به‌هیچ وجه پیرو مکتب تساری افراد بشر نبود. مونته‌سوری از بیش‌تر کارهای برکا و تئوری هماهنگی درونی که از طرف یکی از هم‌وطن‌هایش چزاره لومبروزو Cesare Lombroso پیشنهاد شده بود حمایت می‌کرد. او دور سرکودکان مدرسه‌اش را اندازه گرفت و چنین استنتاج کرد که بهترین مایهٔ امیدها دارای مغز بزرگ‌تری هستند ولی به‌نتیجه‌گیری‌های برکا دربارهٔ زنان هیچ اهمیتی نمی‌داد. کارهای مانووریه را به‌تفصیل مورد بحث قرار داد و موفقیت زیادی برای ادعاهای او که بر پایهٔ عمل و تجربه استوار بود کسب کرد. لازم به‌یادآوری است که مانووریه اظهار داشته بود اگر تصحیحات مناسبی انجام گیرد پی خواهیم برد که اندازهٔ مغز زنان اندکی از مغز مردان بزرگ‌تر است. مونته‌سوری درخاتمه نتیجه‌گیری می‌کند که زنان از نظر فکری از مردان برتری دارند ولی مردان تا این تاریخ به‌وسیلهٔ اعمال قدرت و استفاده از نیروی برتر بدنی حکمفرما شده‌اند و استیلا یافته‌اند. از آنجائی که تکنولوژی، زور را به‌عنوان يك ابزار قدرت منسوخ کرده است ممکن است به‌زودی عصر زنان فرا رسد: «در آغاز چنین عصری آنچه واقعاً وجود خواهد داشت انسان‌های برتر است. در حقیقت مردانگی وجود خواهند داشت با

اخلاقیات قوی و سرشار از احساسات و عواطف. شاید بدین طریق دوران سلاری زنان در حال نزدیک شدن باشد، زمانی که معما و راز برتری طبیعتشان کشف شود.

این نمایانگر به وجود آمدن پادزهری احتمالی علیه ادعاهائی «علمی» است که از تشکیلات و ساختمان نظام یافته مادونیت گروه‌های معینی دفاع می‌کند. می‌توان معتبر بودن تفاوت‌های بیولوژیکی را تصریح کرد، ولی از طرف دیگر استدلال کرد که دانسته‌ها به وسیله مردان مغرض (که غرض ورزی‌شان به علت رقابت یا به خطر افتادن شهرت آن‌ها در مورد نتیجه بحث به وجود می‌آید) مورد سوء تعبیر قرار گرفته و در واقع کسانی برتر شمرده شده‌اند که دارای امتیازات کم‌تری هستند. در سال‌های اخیر ایلین مورگان Elaine Morgan درست یک چنین خط مشی رادیکال «نزول زن» پی‌گیری کرده است و این استراتژی تجدید ساختمانی است متفکرانه از انسان‌های ماقبل تاریخ از زاویه دید زنان که به اندازه داستان‌های طولانی منتهوژی که مردان به طور ویژه برای خود می‌باقتند مضحک و خنده‌آور است.

من خود، استراتژی دیگری را ترجیح می‌دهم. موته سوری و مورگان، هر دو فلسفه برکا را به طریقی دنبال کرده‌اند که به نتیجه‌ئی که با سلیقه آن‌ها تجانس داشته است برسند. من ترجیح می‌دهم روی تمام اقداماتی که برای دادن ارزش بیولوژیکی به فلان گروه، به خاطر آن که آن گروه نیز همین معیار بیولوژیکی را دارد، برجسی زده بر آن بنویسم «نامربوط و آسیب‌رساننده»!

چرخ الیوت کاملاً به آن ترازوی ویژه‌ئی که برجسب زدن بیولوژیک روی افراد گروه‌هائی که در وضع نامطلوبی قرار دارند به وجود می‌آورد پی برده بود و آن را عمیقاً حس می‌کرد.

ترجمه بهمن



«قصه سهراب و نوشدارو»

دیروز سهراب مرد. آفتاب که غروب کرد او را هم با خود برد. درباره مرگ دوست چه می توان گفت: مرگی که مثل آفتاب بالای سرمان ایستاده و با چشم‌هائی گرسنه و همیشه بیدار نگاه‌مان می‌کند، یکی را هدف می‌گیرد و بر او می‌تابد و ذوب می‌کند و کنارمان خالی می‌شود، مرگی که مثل زمین زیر پای‌مان دراز کشیده و یکوقت دهن باز می‌کند. پیدا بود که مرگ مثل خون در رگ‌های سهراب می‌دود. تاخت و تازش را از زیر پوست می‌شد دید. چه جولانی می‌داد و مرد، مثل سایه‌ئی رنگ می‌باخت و محو می‌شد. بی‌شباهت به مرغ پرکنده‌ئی نبود. در گوشه‌ئی از تخت مجاله شده بود. کوچک بود، کوچک‌تر شده بود. درد می‌کشید. می‌گفت همیشه از آدم‌هائی که حرمت زندگی را نگه نمی‌دارند و خودشان را می‌کشند تعجب می‌کردم اما حالا می‌فهمم چه طور می‌شود که خودشان را می‌کشند. بعضی وقت‌ها زندگی کردن غیرممکن است. جای رادیوترایبی می‌سوخت، تکان نمی‌توانست بخورد. حتی سنگینی ملافه دردناک بود. شاید در سرطان خون هر گلبول تیغی است که تار رگ‌ها را می‌خراشد تا در گودال قلب فرو رود.

در بیمارستان پارس به سراغش رفتم. هنوز یارای حرف زدن داشت. ته کشیده بود اما نه به حدی که صدایش خاموش شده باشد. از نوشته نام‌تمام آخرش صحبت می‌کرد: گفت وگویی درازمیان استادی و شاگردی درباره نقاشی، معیارهای زیبایی‌شناسی، دو دید و دو برداشت از چیزها و در نتیجه دو «زیبائی» متفاوت. استاد اروپائی و شاگرد ایرانی است. می‌گفت هنوز خیلی کار دارد و امیدوار بود که بعداً تماش کند. نمی‌دانم این ناخوشی کی تمام می‌شود؟

گفتم انشاءالله زودتر تمام می‌شود. و از این «امید» وحشت کردم. چه آرزوی هولناکی در حق دوستی معصوم. آخر این ناخوشی فقط با مرگ تمام می‌شد. آدم به دنبال دروغ تا کجاها کشیده می‌شود. خیال می‌کنم خودش هم

می دانست که رفتنی است، چه طور می شد نداند. آن هم او، نه بی هوش بود نه بی خیر. اما در چنین حالهائی آدم نمی خواهد قبول کند و قدرت نخواستن به حدی است که امر دانستی - آن دانسته بی تردید که با سرسختی تمام روبروی مان سبز شده و چشم در چشم نگاه مان می کند - دیده نمی شود، فراموش و بدل به نادانسته می شود. انگار که نیست، دست کم در ذهن ما نیست، هر چند که درین خاطرمان خفته باشد. در نتیجه (از برکت این فراموشی) ما آسیب ناپذیر و بی خدشه هستیم؛ آن هم در حالیکه مرگ در تن ما دارد پوست می اندازد تا مثل مار زهرش را بچکاند و جان مان را متفجر کند.

مرگ سهراب غافلگیرکننده نبود. مثل حلزونی تنبل و سمج کم کم از لاک خود سرك می کشید و شاخه نازک تن این شاعر و نقاش کناره کویسرامی جوید. سهراب «اهل کاشان» بود. و من سالهاست که این شهر را می شناسم. کم تر از ده سالی داشتم. با پدر بزرگم بودم. او به دیدار سرزمینی که وقتی از آن فرار کرده بود، به سراغ جوانی فرسوده و قوم و خویش های عتیقه اش رفته بود، از سمساری خاطراتش گروگیری می کرد. پیرمرد مرا هم باخودش برده بود. تابستان بود و ما از مازندران رسیدیم بودیم. من بچه مازنداران بودم؛ خیس تر از باران. مغز استخوانم به طراوت نطفه جنگل بود و از پری می شکافت، تنم به سرسبزی بهار و چشم هایم ابروبادی تر از آسمان! در سرهوی دریا داشتم، صبح دمیده از خاک بودم در کوجهای خاک آلود تنگ، پیچ در پیچ و مخروطی، جای پای پرسته سر به هوا و بی هدف قرن های لاغرومدرس گذشته. سهراب راست می گفت که:

پشت سر مرغ نمی خواند.

پشت سر باد نمی آید.

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است.

پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است

پشت سر خستگی تاریخ است.

حالا که از خلال «خستگی تاریخ» به آن تابستان دور نگاه می کنم، در خاطر من جز آفتاب و مشت غبار چیزی نمی بینم. اگر از تنها خیابان شهر دوچرخه نمی گذشت خاک، نرم تر از ماسه، بادی و سبک تر از باد، در هوا پخش می شد. کاشان تشنه و گرم ازده کنار سفره پهن اما خسیس کویر زیر کوره

خورشید افتاده بود. مردم هندوانه می خوردند و تبرید می کردند و برای نجات از هَرَم گرما که در هوا ماسیده بود و تاب می خورد و موج برمی داشت، در سایه‌نی زیر سقفی پناه می گرفتند. زندگی زیر طاقی بازار و در سرداب خانه‌ها، در نقب ملال و تکرار می گذشت و زیر ضربه‌های پشت سر هم چکش و هیاهوی در هم و یکنواخت و تمام نشدنی بازار مسگرها محو می شد یا در بستوی کارگاه‌های کهنه قالی به دام می افتاد و می خشکید.

اما کاشان سهراب چیز دیگری بود. حسرت آب (و چون آب در تن تشنگی جهان روان شدن) از کویر به شعرش راه یافته بود. روشنی را هم از همان سرزمین باز به اژت برده بود. سادگی خاك و بناهای طاق ضریبی، تنها در کنار بیابان! نه بیابانی برهوت و شب‌هائی غرقه در وحشت مرگ و زوزه جانوری زخمی کنار بوته‌نی خشکیده، بلکه خاکدانی غریب و خودمانی، شرمگین، گسترده و در خود رمیده؛ رنگ قهوه‌نی، نخودی، خاکی محبوب تابلوهایش - بالک‌های خاکستری و شکل‌هائی که انگار به بیرون از قالب خود جاری می شدند - خود کویر شاعرانه‌نی بود که از آب و روشنائی گذر کرده بود، از سفری دراز آمده و به راهی دور می رفت. طبیعت در تابلوهای سهراب مثل سراب کویر دیدنی اما نیافتنی، در دسترس و به دست نیامدنی، تصویری سیال از عالم خارج، از تپه و خانه و غروب، از تکدرخت و تنهائی و خاك است. برای شاعری که چون آب در طبیعت جریان داشت، طبیعت نیز مثل نور جریانی گذرنده و حاضر بود که در سبکی و انبساط بی انتهای آن می شد پرواز کرد. شعر و تصویر و طبیعت در کنار چشمه روح او به هم رسیده بودند، در آن شست و شو کرده و یگانه بیرون آمده بودند؛ شعر تجربه باطنی مصور، نقاشی تجربه معنوی شاعرانه و طبیعت شعری سروده در رنگ و صورت بود.

این حرف‌ها قلم انداز است و سرسری، و گرنه شعر سهراب و بررسی مقام آن در ادب معاصر خود گفت‌وگوی دیگری است و گذشته از جنبه‌های دیگر از جمله مربوط می شود به بررسی جای هنرمند و روشنفکر در این روزگار. به سهراب گاه و بیگاه ایراد می کردند که در برج عاجش لمیده و جا خوش کرده و مواظب است که بلور تنهائیش ترك برندارد. خلاصه این که از سیاست بیزار و به زندگی اجتماعی بی اعتناست.

زندگی اجتماعی ما، مثل بدنی گرفتار مرضی ناشناخته و پرتب و تاب، دستخوش نوسان‌های شدید سیاسی است. در تناوب میان دیکتاتوری و هرج و مرج و پرتاب از قطبی به قطب دیگر و در تلاطم‌های شدید تاریخ اخیر ایران، سیاست هرچه بیش‌تر سرنوشت ما را زیر و زبر می‌کند ضرورتاً توجه بیمارگونه ما به آن هم بیش‌تر می‌شود. به نحوی که زندگی سیاسی جای تمام زندگی اجتماعی را می‌گیرد. وضع روشنفکر و هنرمند در برابر طبقات و در مبارزه سیاسی روزمره، یعنی فقط «تعهد» سیاسی، تمام اندیشه را تسخیر می‌کند و مسؤولیت او در برابر جهان از یاد می‌رود.

انسان، اندیشنده و آفریننده خواسته و ناخواسته دائم خودش را در جهان «وضع» می‌کند و از خود می‌پرسد. به قول گل‌سرخی - «در کجای این جهان ایستاده‌ام». این موضع‌گیری در قبال هستی و در منظومه جهان، طبعاً جای روشنفکر یا هنرمند را (اگر از شعور اجتماعی بی‌بهره نباشد) در اجتماع و تعهد او را در برابر مردم نیز در برمی‌گیرد. ولی در جایی که دروغ آبی فروگذار نمی‌کند و در وسط معرکه ایستاده و یک نفس در بوق می‌دمد و به دهلش می‌کوبد، صدا به صدا نمی‌رسد. در این هیاهو، مبارزه اجتماعی، در بی‌خبری و تبلیغات و جنجال غرق است، توده به جای شعور سیاسی بیش‌تر شور سیاسی دارد. فرهنگ استبداد (گرایش بی‌اختیار حاکم و محکوم به خودکامگی) در سرشت ما رسوخ کرده، سررشته‌داران و گردانندگان «زبان کسان از بی سود خویش - بجویند و دین اندر آرند پیش». دشواری‌ها و مصیبت‌های اجتماعی از هر سو فرو می‌ریزد، حتی جان آدمی هم ارزشی ندارد تا چه رسد به آزادی و امنیت. در این آشوب که «زمنجیق بلا سنگ فتنه می‌بارد» کم‌تر کسی مجالی برای تأمل می‌یابد. و در این «هجوم خالی اطراف» روشنفکر مبتلای مشکلات روزانه و پرسش‌های آبی است و دائم در پی چاره زخم‌هایی است که دهان باز کرده‌اند: زخم‌بندی می‌کند نه درمان و فوریت «کمک‌های اولیه» مجال فکر کردن به سلامت بدن را از بین برده است. در این پریشانی و گسیختگی اجتماعی اهل قلم نیز مانند دیگر مردم سیاست زده‌اند و به جای مشارکت آگاهانه در زندگی سیاسی، در حوادث روزمره اجتماعی، در عمل و عکس‌العمل‌های پیاپی و پراکنده غوطه می‌خورند. نمی‌توانیم از زندگی فکری خود فاصله بگیریم. مهلت نمی‌دهند - تا به آن بیندیشم و آن را باز بسازم.

از مشروطیت تا حال و هر دوره با خصوصیت و بهشکلی دچار این شتابزدگی: اسیر ضرورت عمل بوده‌ایم و در نتیجه امروز پس از زمان نسبتاً کوتاهی بیش‌تر شاعران و نویسندگان اجتماعی آن روزگار چندان خواننده‌نی ندارند. در چنین حال و هوای اجتماعی و با این شتابزدگی فکری ادبیات ناچار بی‌واسطه به‌سیاست می‌پردازد، از سطح فراتر نمی‌رود و به‌صورت بیان نامه سیاسی در می‌آید. نگاهی به شعرها و داستان‌های يك سال اخیر در هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌ها نشان می‌دهد که همچنان در به‌همین پاشنه می‌چرخد و سیاست سرزمین ادب را تاراج می‌کند. نوعی روانشناسی اجتماعی مسری و همه‌گیر، جز برداشت بی‌واسطه و بیان مستقیم از زندگی اجتماعی را عقب مانده، بیهوده و از سرسیری می‌داند. صحبت از مرگ، عشق، تنهایی و حسرت از گریز زمان یا هر امر «وجودی» دیگر منشاء و انگیزه «خرده‌بورژوازی» دارد مگر آن که در یافت اجتماعی خود و برای هدفی سیاسی به‌پیش کشیده شود: مثلاً از مرگ ولی مرگ سرمایه‌داری یا مرگ در راه آرمان صحبت شود؛ مرگی که ناشی از پیوندهای پیچیده اجتماعی و درتار و بود شرایط آن مطرح شود، نه چون پدیده‌نی وجودی و به‌ویژه طبیعی. توجه به‌گذشت زمان به‌شرط آن که به‌آینده‌نی روشن‌تر، برسد اشکالی ندارد. عشق، ویژگی‌ها و چگونگی خود را در چهارچوب روابط اجتماعی و طبقاتی بروز می‌دهد. سخن از ییوند آدمی با طبیعت و بدتر از آن پرداختن و اندیشیدن به‌مفهوم مبهم «هستی» - جز از دیدگاه شرایط اجتماعی - کلی بافی‌های روشنفکرانه است: روشنفکر خرده بورژوا.

انسانی که این ادبیات عرضه می‌کند روحی تهیدست دارد. مسائل و مشکلاتش البته واقعی و بشری ولی محدود است. مرغ روح از پس در همین محدوده می‌ماند هم از موهبت پرواز بی‌نصیب می‌ماند و هم چشم دوربین برنده‌های شکاری را از دست می‌دهد.

موضوع بر سر محتوا و صورت ادبیات و یا مقدم بودن و پیشدستی، یکی بر دیگری نیست. این ادبیات محتوا ندارد غرضی دارد که انگیزه تحقق آن است. غرض پیشاپیش می‌دود و صورت و محتوایش را به‌وجود می‌آورد، «غایت‌گرا» است. و غایت، صورت و محتوا را تعیین می‌کند. خصلت این ادبیات عوام‌فریبانه و در نتیجه خود فریفته عوام است. (مثل مارافسانی که

خود افسون مار شود) در جلو خواننده قدم بر نمی‌دارد و خواننده برای رسیدن به آن نباید زخود فراتر بگذرد تا «خود»ی ناشناخته و دیگر را کشف کند، بلکه مانند سیاست، برای برآوردن هدف‌هایش به دنبال عوام می‌دود تا خوشایند آن‌ها باشد. همان‌طور که سیاست - شاید در بهترین حالت - اکثریت رأی‌دهندگان را می‌خواهد، غایت این ادبیات نیز اکثریت خوانندگان، بازار ادبیات است. و از آنجا که مذهب و مارکسیسم بزرگ‌ترین پایگاه‌های عقیدتی و فکری نیروهای سیاسی امروز اجتماع ما هستند، ادبیات مذهبی و ادبیات چپ از هجوم سیاست بیش‌تر زیان دیده‌اند، غارت شده‌تر و مسکین‌تر و آفت‌زده‌ترند.

چیزی نگفته سخن به دراز کشید. باری، ادبیات سیاسی به علت‌های گوناگون و از جمله به علت آن‌که بدیهی‌تر، اکنونی‌تر، و ملموس‌تر است و افزار دست‌زندگی روزمره، خواستاران بیشتری دارد.

اما از این‌ها که به‌گذریم در دوران استبداد بیست و پنج ساله گذشته روشنفکران و هنرمندان شریف که با ظلم، فساد و استبداد حاکم نساختند - تا آن‌جا که به‌نوشتن مربوط است - با آن به‌دوگونه روبه‌رو شدند: مستقیم و نامستقیم، از روبه‌رو و از کنار (بی‌آن‌که چشم بسته از کنار بگذرند).

شاید تجربه «فکری - هنری» آل‌احمد و سپهری را به‌توان دونمونه از این دوگونه برخوردار دانست. اولی در مرکز اجتماع خود ایستاده بود، در گرانبگاه روی‌دادها. شاخک‌های حس‌آسش هر موج و هر تکان خفیفی را می‌گرفت و واگوی آن‌ها را تیزوتند در گوش‌های سنگین دیگران فرو می‌کرد، وجدان مضطربی که خواب خوش هر که را می‌توانست، می‌آشفست و با «ارزیابی‌های شتاب‌زده» فاجعه را گزارش می‌کرد. او پیش از هر چیز جستار (Essai) نویس و گزارش‌گری چیره دست بود که ضمن باز نمودن سرگذشت خفه اجتماعش تقلامی کرد تا راهی به‌دل حقیقتی بگشاید. شاید از همین رو وقتی ناگهان صدایش خاموش شد، آن‌هم در آن روزگار سکوت، جای مبارزی مرد میدان بیشتر خالی بود تا نویسنده‌ئی ارجمند، شاید از همین رو آخرها شخصیت اجتماعی او از شخصیت ادیبش نمایان‌تر بود. اما سهراب سرنوشت اجتماعی دیگری داشت. او هر چند از اجتماع فاصله گرفته بود. اما در دل روزگار خود بود. منظوم از «روزگار»، تاریخ و سیر اجتماعی که متعلق

به‌آینم و بیوند زنده و پیوسته آن با جامعه بشری و نیز رابطه این جامعه با طبیعت و باکل جهان است. به‌زبانی دیگر منظورم از «روزگار» سرنوشت انسانی جهان است (سرنوشت جهان به اعتبار انسان). شاعران راستین گرچه در اجتماع (و در موقعیت اجتماعی خود) به‌سر می‌برند اما - گاه حتی بی‌آن‌که به‌خواهند - در قالب بسته آن نمی‌گنجند. جهان خانه شاعر و شاعر در سرنوشت این «خانه» سهم است و اگر «روزگار» را سرنوشت انسانی جهان بدانیم، بدین تعبیر، هر شاعر ضرورتاً شاعر «روزگار» است. البته تجربه معنوی و هنری آدمی معمولاً در مسیرهای شناخته سیر نمی‌کند تا به‌توان «نقشه» راه‌های آن را کشید و به‌دست داد. «طبقه‌بندی» شاعران هم فقط از کارشناسان «طبقه‌بندی مشاغل» برمی‌آید. ولی با این‌همه شاعرانی از گذرگاه از اجتماع و نیک و بدو حال‌های انسان اجتماعی به سرنوشت جهان راه می‌یابند، از واقعیت اجتماعی به حقیقت جهانی، از جزئی به کلی می‌رسند. در این حال اگر هم شعری به‌مناسبت موقعیتی خاص سروده شده باشد، گاه از همان آغاز چارچوب «موقعیت» را، قید زمانی و مکانی امر واقع را در هم می‌شکند و از آن کسانی که آن «موقعیت» را نیازموده و از ویژه‌گی‌های آن بی‌خبر بوده‌اند هم می‌شود. «پادشاه فتح» نیما دیگر به‌واقع آذربایجان در سال ۱۳۲۵ کاری ندارد و مال همه آن‌هایی است که از پادشاهی سیاهی، از یکه‌تازی ظلم (که تنها پدیده‌ئی اجتماعی نیست) به‌ستوه آمده‌اند.

نیما در شمار شاعرانی است که از اجتماع و چگونگی انسان اجتماعی به جهان و سرنوشت آن راه می‌یابد، پروازگاه احساس و اندیشه او امر اجتماعی است اما قلمرو پرواز (مثل مرغ‌آمین) باز و نامحدود است، با درود و آرزویی نه‌تنها شخصی یا اجتماعی، بلکه در عین حال وجودی و جهانی.

برگردیم به‌سهراب. او - به‌آن معنا که گفتم - شاعر روزگار است، «از اهالی امروز». اما زندگی اجتماعی را از درون نمی‌نگرد. او نیز گرچه از انسان اجتماعی (از خود) آغاز می‌کند ولی از پهنه جهان و از گذرگاه طبیعت به زندگی اجتماعی (به انسان اجتماعی) نظر می‌کند. او از اجتماع خود فاصله می‌گرفت ولی از آن برکنده نشده بود، چون که از «روزگار»ش جدا نیفتاده بود، از کمی دورتر و اندکی فارغ از گرفت‌و‌گیر و تقلای مورچه‌وار هرروزه

سروشست مردم را مشاهده می‌کرد تا در آن و در خود تأمل کند. حضور سهراب در اجتماع به واسطه طبیعت است. در کنار شهر - نه در خلوت صحرا - درختی سبز روئیده. پای درخت درجوی آب زلال است، ریشه‌هایش در دل خاک و سرش به آسمان. بر تارک درخت مرغ حقی با چشم‌های دوراندیش نشسته. مرغ از آن جا که خود از طبیعت است، نگران طبیعت مردم شهر و طبیعتی است که شهر در آن آرآمیده، نگران رفتار مردم با طبیعت خود و با طبیعت شهر، با جهان است.

رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ،

سقف بی کفتر صدها اتوبوس.

شهری که «خاک سیاهش چراگاه جرثقیل‌ها» شود آیا به‌جه روزی می‌افتد؟ انسان قانون زمین، قانون «آب و روشنی» را به هم می‌زند و میراث شاعران را بر باد می‌دهد.

«شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند». پایداری ناپایدار آب، روانی بودن و نبودن در یکدیگر، واقعیت همیشه حاضر و همیشه گذرنده وجود، توام با صداقت روشنی، قانون زمین است. و خرد که در میانه آب و روشنی است دریافت جریان آب گونه چیزهای جهان در نور و صداقت نور در جهان است، دریافت این سفر دوسویه و هم‌آهنگ است. این خرد، سیال‌تر از آب و بیناتر از نور و دوست جهان است. قانون زمین و خرد شاعر همسانند. در عصری که آدمی زاد با هندسه و سیمان و جرثقیل دارد زمین را زیر و زبر و سلامت ظریف و زودشکن طبیعت را پریشان می‌کند و چنین طبیعتی شهرها و شهرها همشهریان را تپاه می‌کنند، شاعر خردمند به خود می‌گوید: «یادمن باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بریخورد.» اما قانون زمین لگدمال می‌شود. انسان با نیروی شیطانی علم مثل جادوگری دل زمین و زمان را می‌شکافد تا هرچه را می‌باید حریصانه تولید و مصرف کند، انگار جنون ریخت و پاش گرفته. البته راحت‌تر آن است که به‌گوئیم این فقط مرض کشورها و طبقات ثروتمند است، فقیران چیزی ندارند که به‌هدر بدهند. در این حالت، مشکل آسان و مسأله به‌ظاهر «حل» شده است اما دردی دوا نشده. می‌بینیم مردم کشورهای بی‌چیز که دست‌شان از تولید و مصرف چیزهای دیگر کوتاه است در تولید مثل چه شتابی دارند و با افزودن به فقر و گرسنگی باچه شدتی تن و جان خود را مصرف

می‌کنند. مشکل نه فقط طبقاتی که بشری است.

اکنون انسان بر زمین ایستاده و دشمنانه آن‌را ویران می‌کند. اما انسان بی‌زمین جایی برای ماندن و یا حتی آواره شدن ندارد. انسانی که طبیعت را ویران کند ریشه خود را برکنده است سهراب از این راه به سرنوشته مسم دیده انسان اجتماعی زوی می‌آورد. وقتی که خرد «آب و روشنی» خردشاعرانه انسان به خواب رفت، دیگر انسان حتی در معصومانه‌ترین حال، در رؤیاهای کودکانه‌اش وحشیانه لگدکوب می‌شود:

«حکایت کن از بسب‌هائی که من خواب بودم، و افتاد.

حکایت کن از گونه‌هائی که من خواب بودم، و ترشد.

در آن گیروداری که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای کودک گذرداشت».

شعر سهراب ستایش زندگی جهان است، زندگی پرنده و آب و ستاره، نبض روئیدن علف و کشیدگی افتاده جاده پرخاک و سرگردانی بادهای مسافر، زندگی انسان و بودنی‌ها. پدیده‌های جهان بنا به قانونی از برکت وجود هم‌دیگر زنده‌اند و هستی هر یک مدیون وجود آن‌های دیگر است. نگاه سهراب ردبای آن قانون ناپیدا را دنبال می‌کند. هم در طبیعت، هم در اجتماع. «و قانون شکنی» را در هر دو جا می‌بیند. «قطار فقه» سنگین می‌رود و «قطار سیاست» خالی است و حالا که فقه و سیاست را برهم بار کرده‌اند پُراز خالی است. «موسیقی مثبت بوی باروت»، فریاد گلوله، هوا را لبریز کرده وطنین باروت، صدای بی‌مقدار و نامعلومی نیست، «موسیقی مثبت» است، لا اقل برای کسانی گوش‌نواز، و درمورد همه اثر اثباتی، «نتیجه» عملی و آنی دارد. این‌ها همه شکستن قانون طبیعت انسان، شکستن قانون زیستن بایک‌دیگر (در اجتماع) است. پس با خرد زلال شاعرانه یادآوری می‌کند که «آب را گل نکنیم» بر سر راه قانون روان و روشن زندگی نایستیم و آن‌را نیاشویم.

در شعر سهراب نمی‌بینیم آب‌را چه کسانی گل‌آلود می‌کنند. خطاب او کلی است. نه این‌که کسانی آب را گل‌کنند و کسان دیگری ناچار آن‌را بنوشند. به عبارت دیگر این شعر ایده‌تولوژی سیاسی ندارد. و این به‌خودی‌خود نه‌ضعف است و نه قوت. در میان هر دودسته شاعران بزرگ هستند. ایده‌تولوژی از جمله نظامی فکری است باهدفی اجتماعی (در نتیجه سیاسی) و در جستجوی پیدا کردن راه‌های رسیدن به هدف. هر شاعری که از

«ایده‌تولوژی» آغاز کند تا از دایره محدود آن تجاوز نکند و به‌ساحت‌باز «جهان‌بینی» راه نیابد، کلامش زندانی و صدایش نارسانست. این «تجاوز» نه‌همیشه خودآگاه است و نه‌دلیل روی‌گرداندن و یا حتی بی‌اعتنائی به‌ایده‌تولوژی. دانته شاعری مسیحی و به «ایده‌تولوژی» آن (شریعت مسیحی) نمر پای‌بند بود. با این‌همه در «جهنم» او به‌صحنه‌هایی برمی‌خوریم که نه‌تنها با شریعت سازگار نیست بلکه از جهان‌بینی مسیحی هم نیز فراتر می‌گذرد، صحنه‌هایی که فقط شاید بتوان گفت «انسانی» است، که با مسیحیت دانته و با حقیقت هر غیرمسیحی سازگار است. دیگر از مثنوی خودمان مثالی نمی‌زنم که تقریباً در هر حکایت و روایت تخته‌بند ایده‌تولوژی درهم می‌شکند و مجاله می‌شود، شاعر از تنگنا بیرون می‌زند و به‌افق‌های دور «جهان‌بینی» دست می‌یابد. بعضی شعرهای سیاسی شاعران برجسته امروز جهان هم همین سرنویشت را دارند. شعر از مرز سیاست یا اجتماع می‌گذرد و به‌صورت حال یا حقیقتی جهانی درمی‌آید، ایده‌تولوژی بدل به‌جهان‌بینی و تعهد سیاسی شاعر بدل به‌تعهدی کیهانی... می‌شود.

باری، شعر سهراب از ایده‌تولوژی بیگانه است، اما ناگزیر - چون هر شعر والائی - دارای «جهان‌بینی» است، از هستی برداشتی و بینشی سازماندهی (Organique) و به‌سامان دارد که با خود در تناقض نیست. که آن‌ها که به‌گوشه‌گیری سهراب در برج عاج و بی‌اعتنائی او به‌سرنویشت اجتماع ایراد می‌کنند، از او ایده‌تولوژی خود را می‌طلبند، در شعر او جویای دید و برداشت اجتماعی خودند، بازتاب عقاید سیاسی خودشان را در آن می‌جویند و چون نمی‌یابند جا می‌خورند و روترش می‌کنند. اما شعر همیشه نوازشگر عادت‌ها و آرزوهای ما نیست، گاه - حتی بازبانی دل‌انگیز - بنیان‌کن و دگرگون‌کننده است. خواننده دل‌آگاه کی‌بوتر دست‌آموز فکر را از سرپام آشنا می‌پراند و ا به‌بادهای نورسیده می‌سپارد تا به‌جاهای نشناخته سفر کند. به‌قول خود سهراب: «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید»

سهراب رفته را به مرغ حقیقی تشبیه کردم، نشسته بر درخت هوشیار و هشدار دهنده. اتفاقاً اولین اثری که از سهراب دیدم نقش مرغی سیاه بود. سال‌ها پیش، درخانه فریدون رهنما، یادش به‌خیر! تأدیدم پرسیدم از کیست؟

تازه اسم سهراب سپهری را شنیده بودم، شاید هم اول بار بود، نمی‌دانم. تابلو طوری است که نگاه بیننده را تسخیر می‌کند. پرنده‌ای بزرگ‌تر از هدهد و دم جنبانک کوچک‌تر از کبوتر یا قمری سیاه‌گونه، تنها، در میان تابلو ایستاده است، گلی را نگاه می‌کند، ساقه گل هم‌رنگ پرنده و گل‌برگ‌ها، یک لک بزرگ، لیمونی روشن و بی‌شکل؛ مثل این‌که نوری، چون نخواسته درخود به‌مانند چنان خود را از ساقه تاریک بیرون کشیده که در فضا رها شده. برای همین خط‌های حاشیه نور در تابلو گم می‌شود، خطی نیست و «صورت» شکفته گل باز و منتشر است. نور ملایم، نحیف و با آرام است، با وجود آزادی، گستاخ نیست و خود را به‌رخ بیننده نمی‌کشد، مرغ گل را تماشا می‌کند. چشم‌هایش پیدا نیست، چشم ندارد، اما پیداست که دارد نگاه می‌کند. تمام بدن، طرز ایستادن و حالت سروگردان گویاست که مرغ دارد گل را تماشا می‌کند، شگفت‌زده و مسحور می‌نماید. مثل زائری باحضور قلب در زیارت، یا مؤمنی در عبادت، آرام، صبور، خاموش. مرغ و گل در کوه ایستاده‌اند. پرنده تنها، گیاه تنها و سنگ تنهاست. اما چون این سه‌تنها، در چیزی باهمند و در تنهائی هم شریکند نقاشی در تنهائی محض، در «هیچ» سقوط نمی‌کند.

در تابلو تنها طرحی از کوهستان، گره‌ای از پست و بلند به‌چشم می‌خورد با رنگ‌های قهوه‌ئی، خاکی و بنفش. چه کوه‌هائی پست کوه‌های این غریبستان. بلندی‌های سرکش و رام‌نشده‌ئی، همه‌سخت، همه‌سنگ، با رنگ‌های مانوس و دست نیافتنی که در لحظه‌ها و از زاویه‌های متفاوت، پشت سرهم رنگ عوض می‌کنند: بازی ابر و باد در آئینه آسمان و بازتاب آن برکوه، سایه‌های شفاف و نور شسته درهم می‌دوند و نشد می‌کنند و مثل سفره‌ئی رنگین روی صخره‌های لخت پهن می‌شوند و از قلّه به‌دامنه فرو می‌ریزند و بالا می‌خزند. دره‌های نازک بیابان کوه منشور ناآبیت رنگ‌های بازی‌گوش است. خاکستری، سربی، کبود، نیلی یا خاکی، نخودی، قهوه‌ئی، نارنجی‌باز و آخرای‌مات؛ و گاه این‌جا و آن‌جا لکه‌های سبز نودمیده، ترسو و باران خورده در آغوش سنگ، نشان کشتی، پرچین باغی و صدای آدمی‌زادی!

در نقاشی هم مثل شعر طبیعت جانمایه کارهای سهراب بود. اول بار نیست و چند سالی پیش از این بود که من در نمایشگاهی چند اثر او را باهم

دیدم. خود نقاش نبود، عادت نداشت که در نمایشگاه‌هایش حاضر شود. در تالار فرهنگ، کنار دبیرستان نوربخش، گمان می‌کنم تازه از ژاپن برگشته بود. «دوره شقایق»‌هایش بود. در زمینه‌ئی خاکستری و گاه تیره، در طبیعتی محو، سیال و درهم دویده، از کنار سنگ‌های سخت، اما نه‌دشمن صفت، یکی دو شاخه لاله یا شقایق، سرزنده و شوخ و گاه شرمگین و پرخون - مثل ساقه رشد با آتش سرخ بلوغ - سر می‌کشید. در آن دوره صورت گرمی که سهراب از طبیعت در ذهن می‌پرورد در همسایگی دوییگانه، در جهیدن گل از سنگ، تجلی می‌کرد، در هم آغوشی خاکستری کدر و قرمز درخشنده. در این طبیعت، عوامل و عناصر نا آشنا به هم می‌رسیدند و در همدیگر می‌روئیدند و قد می‌کشیدند.

چندسالی بعد با چند تا از دوستان دیگر در «ناظم‌آباد» بودیم. «ناظم‌آباد» حالا زیرآب است - مثل سهراب که حالا زیرخاک است - پیچ‌وتاب رودخانه و گذارهای پراکنده، سایه‌های خنک تابستانی، خواب دره، صبح‌های دیروغروب‌های زود و خستگی فقیر ده همه‌ته دریاچه لتیان به خواب رفته‌اند. سهراب طرح برمی‌داشت: دسته‌دسته و همه از درخت. بی‌معنی است که بگویم آدم پرکاری بود، عاشقانه و مرتاضانه کار می‌کرد. برای شعرهای معدود او، به‌نسبت، کار و آگاهی عظیمی صرف شده است. از میان معاصران ما کمتر کسی مثل او شعر امروز دنیا را می‌شناخت و در آن ممارست داشت. همیشه می‌خواند. در نقاشی هم تا آن‌جا که من می‌دانم با همین تلاش دلواپسی و خاطرخواهی کار می‌کرد. در تلف کردن وقت خسیس بود. با قناعت و پشتکار صنعت‌گران قدیم و مثل آن‌ها خستگی‌ناپذیر و مدام کار می‌کرد. «وسیع‌باش، و تنها، و سر به‌زیر، و سخت». از جنگل مولای تهران فرار می‌کرد، وقتی هم که بود تا می‌توانست از خانه بیرون نمی‌آمد، سال‌های اخیر بیشتر در کاشان به‌سر می‌برد. برای کار کردن باید کمی گوشه گرفت. به هر حال، چیز دیگری می‌خواستیم به‌گویم، دور افتادم. قضاوت درباره نقاشی از من نمی‌آید. کاش بلد بودم و می‌نوشتیم. ولی با این همه دلم می‌خواهد بگویم تابلوهای آخرش نشان می‌دهد که پس از سی سال کار یک‌بند به‌کجاها می‌توان رسید. نقاش پارسال را می‌گویم که چندتائی از تابلوهای آخرش را پیش دوستی مشترک دیدم. هنوز یکسال نه‌گذشته است. گزیده‌ئی از شعرهای «هشت کتاب» را

باهمدیگر به فرانسه ترجمه می کردند. دوسه ماهی هرروز، تقریباً هر روز، کار می کردند. بعد از آن بیماری آمد. به عیادتش که رفته بودم می گفت مقدار زیادی طرح دارم، ترجمه نگذاشت نقاشی ها تمام شوند. بعد گفت:

- راستی در اسلام نقاشی مکروه است؟ انگار باورش نمی شد.

- اگر حرام باشد چی؟

- آخر چطور همچه چیزی می شود؟

- حالا که شده است، کردند و شد. داستان یارو را که می دانی!

لب خندی زد. می دانست. پیدا بود نمی خواهد بیشتر بشنود. حق هم داشت. شاید حال کسی را داشت. که می بیند دست لزوج و چسبنده نی به گلویش نزدیک می شود. موضوع صحبت را عوض کرد، هر چند که در حقیقت باز همان حرف بود.

- راستی سخنرانی حاکم شرع را در دانشگاه فردوسی شنیده ای؟

- آره اسم دانشگاه هم دیگر فردوسی نیست.

خیال می کنم لبخند احمقانه ای، لبخند از رو رفته و عاجزی مثل تباله روی دهنم افتاده بود چون نفسم سنگینی می کرد. به یادداستان «چهارمقاله» افتادم و آن حاکم شرع دیگر که نگذاشت شاعر را در گورستان مسلمانان به خاک بسپارند!

هر دو در فکرهای تاریک خودمان فرو رفته بودیم. گاه عرصه نامحدودی فکر مثل سیاه چال می شود. سکوت شده بود. سهراب شکستش:

شنیده ام پیشنهاد کرده اند اسم کتاب را هم عوض کنند.

شنیده بودم. پرسیدم چطور؟ گفت یکی پیشنهاد کرده بگذارند فردوسی نامه. يك پیرمرد فاضل و احمق هم گفته بگذارند ادب نامه! باز تعجب کرد و گفت خیلی عجیب است! می دیدم که همچنان در فکر شعر و نقاشی است، نگران سرنوشت آن ها بود. تنش افتاده بود، اما هوش و حواسش آرام نداشت از چشم هایش دیده می شد. یاد آخرین باری افتادم که فریدون را دیدم، يك روز پیش از مرگش. نمی دانستم کسی را می شناسد یا نه. از نگاهش نمی شد چیزی فهمید. چشم ها دید داشتند ولی حالت نداشتند، خالی بودند، مثل دهانش که از گفتن خالی شده بود. نمی توانست حرف بزند. حال مهبی است. دست و پای خودم را گم کرده بودم و نمی دانستم چه بگویم. ناگهان به دم

پرتگاه رسیده بودم، چشم به آن پائین افتاد، جاخوردم؛ عمیق، دور و سرشار از ابهامی که موج موج روی هم می‌غلتید و سرریز می‌شد و با دهان باز و منتظر مثل گرداب دور خودش می‌چرخید. رابطه‌نی دوجانبه و قدیمی یک مرتبه از وسط بریده می‌شود. یک طرفش بدل به تصویری بی‌رمق و مومیایی می‌شود. مرض خرمگس معرکه شده و تو دیگر نه در زندگی بلکه از پشت پرده شفاف مرگ دوستت را می‌بینی. همین که دیگر تو را نمی‌شناسد که دیگر، شناخت خود را از دست داده یعنی که چیز دیگری شده. این، آن که می‌شناختی، آن شعور حساس تیزفهمی که در پوست خود نمی‌گنجید نیست، آن جوانی که تازه از فرانسه آمده بود، که صفحه «باربارا»ی «ژاک پره‌ور» را آورده بود: جنگ، بمباران، بندرگاه خلوت شهری متروک، ابرهای گریان و باران و «باربارا»ی آواره و تنها. به خواب شبیه‌تر است! دختری بی‌پناه زیر باران روی بندرگاهی لب اقیانوس! به شهری بازگشته که همه از آن رفته‌اند. بعد صحبت «الوار» شد. خوب می‌شناختش. چه شور و شتابی داشت برای جبران مافات! می‌خواست فارسی را لاجرمه سربه‌کشد و تمام این مملکت را در آغوش بگیرد. انگار دلش گواهی می‌داد که عمر درازی ندارد. باید عجله کند. او هم زمین گیر روی تخت دراز کشیده بود. از گوشه پس رفته ملافه ساق‌هایش پیدا بود: سفید وارفته و بی‌خون، به رنگ نفس‌های آخر. نگاه می‌کرد من هم از ناچاری نگاه می‌کردم. دیگر از پشت شیشه سخت مرگ دیده می‌شد. بیهوده سرم را به این جدار سرد فشار می‌دادم. مرگ مثل تابوتی او را در دل خود گرفته و دست‌هایش را دور او پیچانده بود. چه نگاه بی‌حالی، چه تن خسته‌نی! نمی‌دانید چه فریدونی دیدم! به قول سهراب:

«دلم گرفته

دلم عجیب گرفته است.»

اما سهراب جور دیگری بود. یک کیسه استخوانی، لهیده و دردناک با دو چشم هشیار و کنجکار. می‌پرسید از بچه‌ها چه خبرها کی‌ها را می‌بینی؟ با این اوضاع به کجا می‌رویم؟ می‌خواست بدانند بیرون از تخت و بیمارستان، بیرون از تخته‌بند بیماری چه می‌گذرد. نگران بیرون بود. پارسال زیر و رو شده بود؛ از شوق، از هیجان؛ زلزله را می‌دید و استخوان‌بندی ظلم را که با صدای هولناکی می‌شکند و مثل زباله روی هم کود می‌شود، سیاه درسیاه. این سقف



سنگین بالای سرمان - هزاران ساله - شکافی برداشته بود و ستاره‌ها کورسوئی می‌زدند. ای روزهای خوش کوتاه آیا فقط برای ثبت در تاریخ آمده بودید؟ روزهای پیش از نومییدی، روزهای صبح کاذب!

چون بنی اسرائیل از خدا به گوساله زوی آورد ندا آمد: «هرکس شمشیر خود را بران خویش به گذارد!... و برادر خود و دوست خویش و همسایه خود را بکشد.» (سفر خروج: ۳۲) ما از طلا گوساله ساخته بودیم و پرستیده بودیم و «بھوه خدای غیور است که انتقام گناه پدران را از پسران تا پشت سوم و چهارم می‌گیرد.» (سفر خروج: ۲۰) همان داستان هازون و سامری و گوساله سخنگو، هر قومی که از طلا گوساله بسازد و آنرا به پرستد سرنوشتی بدتر از ما خواهد داشت. دروغ مثل موربانه جانس را می‌جود و مثل شمشیر در تاریکی

برجان مردانش فرود می‌آید. سهراب را دروغ کشت، سهراب قصه را می‌گویم.

سهراب غصه‌دار بود، چون کمی پس از آن روزهای بی‌وفا باردیگر رستم دروغ پشت او را به‌خاک رسانده بود. از مهر پدرانۀ رستم نومید بود، می‌دانست که مرگ فرزند را نظاره می‌کند و از جای نمی‌جنبید اما از یافتن نوشدارو هرگز دل برنکنده بود. «بهمه‌مانی دنیا آمده بود» و نه تنها زندگی را دریافته و زیسته بود بلکه حتی به‌مرگ هم دست‌یافته بود، او را دیده بود که «در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد، که در سایه نشسته است و گاهی ودکا می‌نوشد». او چنان سرشار و لبالب می‌زیست که گاه خود با زندگی و مرگ هم‌بیاله می‌شد و انگار «هوشدارو»ی تمام جهان را می‌نوشید. مثل آن شب تابستان که ماهم مثل مرگ اما شادتر از او و دکانوشیدیم. از خدا نترسیدیم، جوان بودیم و می‌دانستیم که دوستان دارد. آخر او همیشه از موکلان و گماشتگان «انسان» تر است. شب خنک بود، روی ایوان نشسته بودیم. آب زلال استخر زیریا و آسمان سبک دم دستمان بود، درخت‌های بلند باغ بیدار بودند و شب بیتابانه دردل ما موج می‌زد. انگار تمام دنیا توی دست‌هایمان بود. چه شادی بی‌دریغی. دیوانه‌وار خندیدن موجبی و حتی بهانه‌ئی نمی‌خواست. سهراب در خودش نمی‌گنجید، مثل انار شکافته می‌شد، نمی‌توانست قرار بگیرد. بیایی از زندگی و مرگ پروخالی می‌شد. در بودن و نبودن - شتاب داشت، هرچه باشد می‌دانست که مهلت ما در فاصله‌ئی چند روزه منتظرمان ایستاده است: شراب را بدهید. □

شتاب باید کرد:

من از سیاحت دریک حماسه می‌آیم

و مثل آب

تمام قصه سهراب و نوشدارو را

روانم.

شاهرخ مسکوب

اردیبهشت ۱۳۵۹

اعلامیۀ استقلال

جمهوری

دموکراتیک ویتنام*

همه افراد بشر مساوی خلق شده‌اند و از طرفی خالق به همه آنان حقوق غیرقابل تجاوزی اعطا شده، که از آن جمله است حق حیات، آزادی، وجست و جوی خوشبختی.

این سخنان ابدی در اعلامیۀ استقلال ایالات متحد آمریکا به سال ۱۷۷۶ بیان شد. معنی وسیع‌تر این سخنان این است که: همه خلق‌های روی زمین از روز تولد مساوی خلق می‌شوند و همه خلق‌ها حق دارند زندگی کنند و آزاد و خوشبخت باشند.

اعلامیۀ انقلاب فرانسه به سال ۱۷۹۱ حقوق اهالی کشور را به شرح زیر توصیف می‌کند: همه افراد بشر آزاد و مساوی به دنیا می‌آیند و باید همیشه آزاد بمانند و از حقوق مساوی برخوردار شوند. این حقایق غیرقابل انکار است.

با این همه، بیش از هشتاد سال است که امپریالیست‌های فرانسوی با سوءاستفاده از شعار «آزادی، برابری، برادری» میهن‌ها را مورد تجاوز قرار داده به هم میهنان ما ستم روا داشته‌اند. فرانسویان، مخالف آرمان‌های انسانیت و عدالت رفتار کرده‌اند.

در زمینه سیاسی، خلق ما را از آزادی‌های دموکراتیک محروم کرده‌اند، قوانین غیرانسانی به مورد اجرا گذاشته‌اند به منظور انهدام وحدت ملی و ممانعت از اتحاد مجدد مردم‌مان سهرژیم سیاسی منطقه‌نی در سه نقطه کشور شمال، مرکز، و جنوب - به پا کرده‌اند. تعداد زندان‌هایی که ساخته‌اند از تعداد مدارس بیشتر است، میهن پرستان ویتنامی را بی‌رحمانه قلع و قمع و قیام‌های

* دوم سپتامبر ۱۹۴۵



ما را در دریایی از خون غرق کرده اند.
 افکار عمومی را به زنجیر کرده مانع تنویر افکار عمومی در کشور شده اند.
 ما را به منظور تضعیف نژادمان معتاد تریاک و الکل کرده اند. در قلمرو
 اقتصادی، ما را تا مغز استخوان چاییده مردم ما را به خاک سیاه نشانده
 کشتزارهای مان را ویران کرده اند.

فرانسویان، برنجزارها، معادن، جنگلها، و مواد خام کشورها را چاییده‌اند. انتشار اسکناس و تجارت خارجی را به‌انحصار خود درآورده‌اند و اقسام مالیات‌های غیرقابل توجیهی را به‌مردم ما تحمیل کرده به‌ویژه دهقانان را تا سرحد مرگ چاییده‌اند. مهاجمان فرانسوی مانع رشد بورژوازی ملی ما شده بی‌رحمانه، کارگران کشور ما را استثمار کرده‌اند.

در پائیز ۱۹۴۰، هنگامی که فاشیست‌های ژاپنی سرزمین هندوچین را مورد تجاوز قرار داده پایگاه جدیدی برای جنگ علیه متفقین به‌پا داشتند امپریالیست‌های فرانسوی زانو زده میهن ما را در اختیار آنان گذاشتند. از آن پس، خلق ما زیر یوغ دوگانه فرانسه - ژاپن قرار گرفت و به‌رنج و محنت مردم افزوده شد.

نتیجه آن شد که از پایان سال قبل تا آغاز سال جدید بیش از دو میلیون از هم‌میثان ما در اثر قحطی جان سپردند. در ۹ مارس (۱۹۴۵) نیروهای فرانسوی از طرف ژاپن خلع سلاح شدند. استعمارگران فرانسوی یا تسلیم شدند یا فرار کردند، و نشان دادند که نه‌تنها قادر به «حفاظت» از ما نیستند، بلکه ظرف پنج سال دوبار میهن ما را به ژاپنی‌ها فروختند.

تا قبل از ۹ مارس، در چند نوبت، جبهه ویت‌مین از فرانسویان دعوت کرد با ما علیه ژاپنی‌ها متحد شوند. استعمارگران فرانسوی به‌عوض موافقت با این پیشنهاد اقدامات ارضایی خود را علیه اعضای ویت‌مین تا آنجا شدت دادند که قبل از فراز، تعداد زیادی از زندانیان سیاسی محبوس در زندان‌های من‌بای و کائوبانگ را قتل‌عام کردند.

علیرغم همه این‌ها، هم‌میثان ما نسبت به‌فرانسویان شیوه برخوردی انسانی و بردبارانه اتخاذ کردند. حتی پس از کودتای ژاپنی‌ها در ماه مارس ۱۹۴۵، جبهه ویت‌مین به‌کمک بسیاری از فرانسویان شتافت و آن‌ها را تا عبور از مرز همراهی کرد، بسیاری از آنان را از زندان‌های ژاپنی‌ها نجات داد و از جان و مال فرانسویان حفاظت کرد.

در پائیز ۱۹۴۰، کشور ما دیگر مستعمره فرانسه نبود و به‌تملك ژاپنی‌ها درآمده بود. پس از تسلیم ژاپن به‌نیروهای متفقین، خلق ما بار دیگر یکپارچه برای کسب استقلال ملی قیام کرد و جمهوری دموکراتیک ویتنام را تأسیس نمود. واقعیت این است که ما استقلال خود را در نبرد علیه ژاپنی‌ها و

نه فرانسویان کسب کرده ایم. فرانسویان فرار اختیار کردند و ژاپنی‌ها نیز تسلیم شدند. امپراتور باثودای نیز از سلطنت کناره‌گیری کرده است. هم‌زمان با این رخدادها، خلق ما رژیم سلطنتی را که ده‌ها قرن، چابراکه حکومت رانده بود سرنگون کرد و به‌جای آن جمهوری دموکراتیک کنونی را استقرار بخشید.

به این دلایل، ما اعضای حکومت موقت به‌نماینده‌گی از طرف خلق ویتنام اعلام می‌داریم که از هم‌اکنون همه روابطی را که ماهیت استعماری دارد با فرانسه قطع می‌کنیم. ما همه قراردادهایی را که فرانسه به‌نام ویتنام منعقد کرده و تمام حقوق ویژه‌ئی را که فرانسویان به‌طور غیرقانونی در میهن ما به‌دست آورده‌اند لغو می‌کنیم. همه خلق ویتنام به‌مثابه تنی واحد مصمم است تا آخرین قطره خون خویش درمقابل هرگونه کوششی که فرانسویان برای استقرار مجدد سلطه خود در ویتنام به‌کار برند به‌جنگد. ما ایمان راسخ داریم متفقین که در کنفرانس‌های تهران و سانفرانسیسکو حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را پذیرفته‌اند از شناسایی استقلال ویتنام سرباز نخواهند زد.

خلقی که به‌مدت هشتاد سال شجاعانه علیه سلطه فرانسه رزمیده است، خلقی که در طول سال‌های اخیر دوش‌به‌دوش متفقین علیه فاشیسم جنگیده است باید آزاد و مستقل باشد.

به این دلایل ما اعضای دولت موقت جمهوری دموکراتیک ویتنام رسماً به‌جهان اعلام می‌داریم که ویتنام حق دارد کشوری آزاد و مستقل باشد و در واقع هم‌اکنون نیز هست. خلق ویتنام مصمم است همه نیروی اخلاقی و مادی خود را بسیج کند و از جان و مال خود دست بشوید تا از استقلال و آزادی خویش به‌حراست برخیزد!

ترجمه خ - کیانوش

چند شعر از هوشی مین
به مناسبت سالگرد تولد او

غذای زندان

هر وعده، تنها بادیه‌ئی برنج گرده
بی سبزی و بی نمک، و بی ذره‌ئی آب گوشت که قاتق کنیم.
آنان که از خارج غذائی دریافت کنند شکمی سیر می‌توانند کرد
اما بی کومک از خارج، از گرسنگی می‌نالیم.

مرگ مردی که جرمش قمار است

جز استخوانی و پوستی از او باقی نماند
بینوائی و سرما و گرسنگی از پایش در انداخت
آخرین شب جایش نزدیک من بود
اما امروز صبح بدهکدهٔ نُه چشمه رفته است.

شب‌های سرد

در شب‌های سرد پائیز، بی‌رو انداز و بی‌پتو
خمیده پشت و زانو به بغل کشیده
بیهوده می‌کوشم که به خواب روم.
تابش ماه بر بوته‌های بارهنگ احساس سرما را افزون می‌کند
و دُبّ اکبر، نظاره‌کنان، از پس میله‌های روزن
در آسمان جبهه می‌بندد.

۱. احتمالاً نام گورستانی است. ۱۰۰

جیره آب

هر زندانی نیم سطلی آب جیره دارد،
برای شست و شویا چای، هر کدام که بخواهد:
اگر دست و رو بشوئی می باید از نوشیدن چای بگذری
اگر میل چای داشته باشی، می باید از شست و شوی چشم بپوشی.

انتقال به «تیان پائو»

خانه‌ها را همه به فانوس و گل آراسته‌اند.
در عید ملی، دهکده از شادی به شور آمد
اما هم در آن روز مرا، پادر زنجیر، به زندانی دیگر بردند.
باد، همچنان در جهت مخالف پرواز عقاب است.

ورود به تیان پائو

امروز پنجاه و سه کیلومتر راه طی کردم
جامه‌ام یکسره خیس است و پای افزارم از هم دریده.
سراسر شب، بی مکانی که دمی بیاسایم،
بر کناره فاضلابی چشم انتظار روزی دیگرم.

در راه «نانینگ»

اکنون دیگر بخو آهنین جای طناب نرم را گرفته است
باهر گامی که برمی دارم چون خلخال دختران صدا می کند.
محبوسی متهم به جاسوسی، اما با این همه
با وقار دولتمردی پرسابقه حرکت می کنم!

در انتهای ماه چهارم

«هر روز زندان، برابر هزارسال است...»
 قدیمیان چه نیکوبیان مطلب کرده‌اند!
 چهار ماه زندگی، که در آن هیچ چیز انسانی نیست
 بیش از ده سال پیرم کرده است.
 آری، چهارماه که در آن شکمی سیر نکرده‌ام
 چهارماهی که در آن جامه عوض نکرده‌ام
 چهارماهی که در آن شست‌وشوئی نکرده‌ام:
 دندانی از دست داده‌ام، موهایم خاکستری شده است
 و سیاه و تکیده شده‌ام، چون دیوی که از جوع دندان برهم بساید
 بدتم سراسر به‌خارش افتاده. نیکبختم
 که به‌سرسختی شکبیا بوده‌ام و هرگز سرموئی واپس ننشسته‌ام
 جان‌وتنم در عذاب است اما روح خود را دست ناخورده نگهداشته‌ام.

گرگ و میش

اینک تیغه باد، که بر صخره‌های کوهستان تیز می‌شود.
 نیزه سرما شاخه‌های درختان را زخم می‌زند.
 ناقوس معبدی از دور دست
 گام‌های عابر را شتاب می‌بخشد.
 و پسرکان، همچنان که گاو میش‌ها را
 در نیم‌رنگی شامگاهی به‌خانه می‌برند
 در نی لبک خویش می‌دمند.

از ترجمه رسمی خانه انتشارات به‌زبان‌های خارجی
 هانوی، ۱۹۶۵.

پاسخی بر اندیشه‌های نابهنگام

در شماره ۲۲ کتاب جمعه، مترجم «اندیشه‌های نابهنگام» ماکسیم گورکی «متنی برخوانندگان گذاشته از يك جنبه زندگانی گورکی که از پرشورترین دوره‌های مبارزات روشنفکری او به‌شمار می‌آید» و در پرده مانده است برده برداری کرده‌اند. به نظر ایشان «در تار و پود ملالت‌خیز سرگذشت‌های گورکی بیش‌تر این نکته نهفته بود که حقیقت، یعنی حقیقت ناب، چیست و واقعیت زندگی کدام است؟» و این که گورکی «هرگز کمونیستی با انضباط نشد. حقیقت را والاترین ارزش يك جامعه می‌دانست.»

پس از چند سطر، مترجم محترم گام به گام افشا می‌کند که هدفش از نوشتن این پیشگفتار بر نوشته‌های گورکی چیست. بنابه گفته ایشان گورکی چونان مرغ توفان، انقلاب را از سال‌ها قبل پیشگویی می‌کند و «سراتجام توفان برخاست و گشتی انحرافی زد» که مرغ توفان آن را پیش‌بینی نکرده بود. در نتیجه گورکی به «روش‌های حکومت بلشویک‌ها واکنشی شدید و خشمی توفنده» نشان می‌دهد و «بارها با صدای رسای خویش... برضد اعدام‌ها، بازداشت‌ها» و اقدامات، دیگری از این ردیف به اعتراض برمی‌خیزد و «خواست‌ها و اقدامات بیرحمانه انقلابی‌های جدید را غرایز حیوانی توده‌های ناآگاه» می‌نامد.

و در جای دیگر: «به‌دست گرفتن قدرت از سوی بلشویک‌ها و اقدامات غیردموکراتیک آن‌ها» بالاخره منجر به درگیری با گورکی می‌شود و روزنامه او را چند روزی تعطیل می‌کنند. تا اینجا مترجم برای گورکی سنگ تمام گذاشته آن‌چنان خط‌بطلانی بر بلشویک‌ها و اقدامات آنان کشیده است که حتی رژیم منحوس بهلوی هم در عرض پنجاه و چند سال حاکمیت ضد خلقی خود با صرف هزینه‌های گزاف موفق به جنتین امری نشد. اما بالاخره امکان این که این روزها کسانی به دفاع برخیزند مترجم محترم را واداشته تا حقیقت را در پوششی تردیدآمیز بیان کند و پس از آن هم تاخت‌وتاز علیه بلشویک‌ها که «هرج‌ومرج غیر انسانی» به‌راه انداخته بودند و شعارشان «از دزدها به‌دزدید!» بود، در پایان چند سطر ی قلم زند که «رویدادهای داخلی و بین‌المللی به‌تدریج سبب شد که گورکی نظرات انتقادی خود را نسبت به رژیم انقلابی بلشویک‌ها و رهبران آن تغییر دهد» و اعتراف کند که «اعتقادات پیشین او درباره نقش تاریخی روشنفکران مبالغه‌آمیز بوده است». اما مگر آن وسوسه اصلی می‌گذارد غائله به‌همین‌جا ختم شود؟ هرگز! مترجم محترم باز تأکید می‌کند که «با وجود این، گورکی هرگز نظر خود را نسبت به روش‌های حکومتی بلشویک‌ها در سال‌های آغازین انقلاب، که در

با يك دنیا پوزش... مطلب زیر در اواسط بهمن ماه ۵۸ به‌دقتر مجله رسید و می‌بایست حداکثر در یکی از شماره‌های اسفندماه گذشته چاپ می‌شد. حقیقت این است که «اندیشه‌های نابهنگام گورکی» تنها پراثر يك اشتباه غیر قابل جبران به‌جای پرورنده مطالب غیر قابل چاپ در پرورنده مطالبی که می‌بایست به‌چاپخانه فرستاده شود گذاشته شد و ما هنگامی متوجه این اشتباه بخشش‌ناپذیر شدیم که يك هفته‌ئی هم از چاپ آن گذشته بود!

متأسفانه مطلب حاضر که می‌توانست تا حدودی آن اشتباه را جبران کند يك‌بار ضمن نقل و انتقالاتی که در نیمه دوم بهمن گرفتار آن شدیم مفقود شد و باردیگر در اسباب‌کشی به‌دقتر جدید مجله، در اواسط فروردین ماه...

در هر صورت به این خطای ناخواسته معترفیم، از دوستان پوینده بابت تأخیر در چاپ این مطلب (که به‌سادگی می‌تواند باعث سوء تفاهات مختلف شود)، و از خوانندگان شگفت‌زده خود بابت چاپ مقاله «اندیشه‌های نابهنگام» بسیار پوزش می‌طلبیم. امیدواریم توضیحاتی را که دادیم بپذیرند و در صداقت همکاران مجله شک نکنند.

ک.ج.

اندیشه‌های نابهنگام آن‌ها را محکوم کرده بود، تغییر نداد.»
چون خطر آن می‌رود که خوانندگان با خواندن چنان مطالبی
یک‌سویه به قضاوت بنشینند، دو نامه ولادیمیر ایلیچ لنین را که در
ارتباط با همان اختلاف سلیقه‌ها به ماکسیم گورکی نوشته است در
این جا می‌آوریم و قضاوت را به عهده خوانندگان آگاه کتاب‌جمعه
می‌گذاریم.

ج. پوینده

نامه اول

آلکسی ماکسیمویچ عزیز ۳۱ ژوئیه ۱۹۱۹

هرچه نامه‌ات را پیش‌تر می‌خوانم و به ارتباط میان نتایجی که گرفته‌ای
پیش‌تر می‌اندیشم، بیش‌تر متقاعد می‌شوم که هم این نامه و هم نتایجی که در آن
به‌اش رسیده‌ای و هم سرتاسر عقایدت ناسالم است.

در این اواخر، پتروگراد یکی از بیمارترین نقاط بوده، و این موضوع
کاملاً روشن و قابل درک است، چون مردم آن بیش از دیگر جاها متحمل رنج
و مشقت شده‌اند. هم کمبود خواربار فاجعه است، هم خطر نظامی. واضح است
که اعصاب تو از این بابت متشنج است، و عجیب هم نیست. با این حال وقتی
به تو می‌گویند باید محل سکونتت را عوض کنی این پیشنهاد را پشت‌گوش
می‌اندازی. چون دست‌کم از نقطه نظر عقل سلیم - و نه از هیچ نقطه نظر دیگر
- بیش از اندازه به اعصاب فشار آوردن، آشکارا از خرد به‌دوراست و عواقب
وخیم دارد.

درنامه‌ات هم، مثل گفت‌وگوهایت، یک مشت عقیده ناسالم هست که
به‌مشتی نتایج بیمارگونه منتهی می‌شود.

نامه را با امراض اسهال‌خونی و وبا آغاز می‌کنی و ناگهان رنجشی
بیمارگونه به‌ات غلبه می‌کند. پای «برادری و برابری» را می‌کشی وسط، و



دست آخر هم ناخودآگاه به نتیجه‌نی نظیر این می‌رسی که مثلاً مسؤول این همه محرومیت و فقر و بیماری شهری محاصره شده کمونیسم است! بعد بنا می‌کنی به ادبیات «موقتی» [کدام ادبیات؟ به کالینین چه ربطی دارد؟] متلک‌های نیش‌داری پراندن، که من اصلاً از آن‌ها سردزنی آورم. و نتیجه می‌گیری که «بس مانده‌های ضعیف‌الاحوال کارگران روشنفکر» می‌گویند که آن‌ها در «اسارت موژیک‌ها» تن به تسلیم داده‌اند. هیچ منظورت را نمی‌فهمم. یعنی کالینین متهم به تسلیم کارگران به موژیک‌ها است؟ - گویا مقصود همین است.

بی‌گمان این موضوع را یا کارگرانی اختراع کرده‌اند که کودن و به کلی بی‌تجربه‌اند و درسر خود به‌جای مغز فقط اصطلاح «چپ» را می‌پروراندند، یا پرتجربه اما خسته و گرسنه و بیمارند، و یا دست‌یخت «بس ماندگان اشرافیت» است که برای تحریف قضایا قدرت بی‌نظیری دارند. این‌ها از کاه‌کوهی می‌سازند تا عقده دیوانه‌وارشان را نسبت به قدرت شوروی خالی کنند.



خودتوهم، از این پس مانده، درنامهات به همین نحو سخن می گوئی و حالت ذهنی آن‌ها تأثیر ناسالمی بر تو گذاشته.

می نویسی که «با افرادی از اکثر قشرهای مختلف جامعه» دیدار می کنی. دیدن مردم يك چیز است و احساس تماس روزانه با آن‌ها در همه شتون زندگی شان يك چیز دیگر. تجربه عمده تو از این «پس مانده»، یکی از راه حرفهات است که وادارت می کند دوجین دوجین روشنفکران بورژوازی مذذب را «بپذیری»؛ یکی هم بر اثر شرائط و اوضاع و احوال عمومی خودت. وقتی همین «پس ماندگان» «تا حدودی هوادار قدرت شوروی» هستند. در حالی که «اکثر کارگران» دزد می پرورند و «کمونیست‌ها» به دار و دسته سیاسی ارتقاء پیدا کرده اند و چیزهایی از این قبیل - ناگزیر تو خود به این نتیجه می رسی که انقلاب با کمک دزدها و بدون یاری قشر روشنفکر عملی نیست.

این روانشناسی صد درصد بیماری است که به شدت در محافل

روشنفکران دورودپیشه بورژوا نضح گرفته.

همه‌جور کوشش به‌عمل آمده تا روشنفکران [روشنفکرانِ غیرگاردسفيد] عليه دزدها به‌میدان مبارزه کشیده شوند. جمهوری شوروی هرماه درصد قابل‌توجهی از روشنفکران بورژوا را جذب خود می‌کند. روشنفکرانی که باخلوص نیت به‌کارگران و دهقانان مدد می‌رسانند، نه آن‌ها که فقط کارشان غرزدن و از سرخشم و غیظ به‌زمین و زمان بدویی‌راه گفتن است. چنین موردی را در پتروگراد نمی‌توان «دید»، چون پتروگراد شهری است با تعداد بی‌شماری موجودات بورژوا [نه روشنفکر] که سررشته زندگی را گم کرده‌اند [همین جورسرخشان را]، و اما در دیگر نقاط روسیه این مورد حقیقتی تردید ناپذیر است.

در پتروگراد فقط کسی بر این امر واقف است که استثناً صاحب اطلاعات کافی سیاسی و به‌خصوص دارای تجربه سیاسی وسیعی باشد، که متأسفانه تو آن فرد نیستی. چیزی که تو با آن سروکار داری سیاست و مشاهده کارساختمان سیاسی نیست: حرفه خاص تو است که باعث می‌شود روشنفکران مذذب بورژوا احاطه‌ات کنند؛ يك‌مشت روشنفکر که نه چیزی می‌فهمند، نه چیزی را از ذهن خود پاک می‌کنند، نه چیزی یاد می‌گیرند؛ و بهترین حرفی که درباره‌شان می‌شود گفت این است که: از کوره دررفته‌اند، درمنتهای نومیدی به‌سر می‌برند، غرولندشان تمامی ندارد، تعصبات دیرینه را مدام غرغره می‌کنند، تاسرحد مرگ ترسیده‌اند و یا خودشان را تاسرحد مرگ ترسانده‌اند. اگر می‌خواهی ببینی، باید از پائین‌ترین لایه‌های اجتماعی شروع کنی. یعنی درست از همان جایی که مطالعه کار ساختمان يك زندگی جدید ممکن است: در يك اجتماع کارگری مستقر در استان یا حومه شهر. در این جاها احتیاجی به این نیست که مجموعه‌ئی از اطلاعات پیچیده و مبهم را جمع‌آوری کنی، بلکه همین مشاهده تنها کافی است. منتها، تو، به‌جای این کارها رفته‌ئی شده‌ئی ویراستار حرفه‌ئی ترجمه و این جور چیزها؛ یعنی کاری که مشاهده ساختمان جدید يك زندگی جدید را غیرممکن می‌کند. از این موضوع، همه نیرویت را برسرشیندن غرولندهای بیمارگونه محافل ناسالم روشنفکران و مشاهده پایتخت سابق در شرائط خطرات بسیار سخت نظامی

و محرومیت‌های شدید به هدر می‌دهی.

تو خودت را در موضعی قرار داده‌ای که نمی‌توانی مستقیماً خصلت‌های جدید را در زندگی کارگران و دهقانان - یعنی نه‌دم جمعیت روسیه - مشاهده کنی. آن موضوع تو را و می‌دارد که فقط بخشی از زندگی پایتخت سابق را ببینی: پایتختی که نخیه کارگزارانش یا به‌جبهه رفته‌اند یا به‌حومه شهرها، و فقط تعداد کثیر بی‌تناسبی از روشنفکران بیکاره درش باقی‌مانده‌اند که در زندگی کمترین محلی از اعراب ندارند. به‌خصوص همان روشنفکرانی که تو را «محاصره» کرده‌اند. و تازه، هرگونه پندواندروزی را هم با سرسختی تمام رد می‌کنی.

کاملاً روشن است که خودت را تا شرائط يك بیماری تنزل داده‌ای. می‌نویسی که زندگی را نه‌تنها سخت، که «فوق‌العاده هم‌سركش» یافته‌ای! - حدس می‌زدم. در يك چنین موقعی، باعنوان «ویراستار ادبیات ترجمه‌شده» در بیمارترین محل [پتروگراد] بست‌نشستن (مناسب‌ترین شغل برای مشاهده مردم از دیدگاه يك هنرمند!) در آن‌جا به‌عنوان يك هنرمند هیچ‌چیز تازه‌ای رانمی‌توانی ببینی و بررسی کنی. خواه در ارتش و حومه شهر، خواه در کارخانه. خودت را از امکان انجام آن‌چه يك هنرمند را ارضا می‌کند محروم کرده‌ای: در پتروگراد يك سیاستمدار می‌تواند کار کند، اما تو که سیاستمدار نیستی. امروز پنجره‌ها بدون هیچ‌دلیلی خُرد شده‌اند؛ فردا هم که تو دیگر از این کار ویراستاریت دست کشیده‌ای جیغ و دادهایی از توی زندان بلند می‌شود، بعدش نوبت چنداناً وعظ و خطابه جزئی مضطرب‌ترین افراد غیرکارگری که در پتروگراد باقی‌مانده‌اند می‌رسد؛ و بعد از آن هم سبیل اظهار لحنیه قشر روشنفکر - قشر روشنفکر پایتختی که دیگر پایتخت نیست - و به‌دنبال آن‌هم صدها شکایت از کسانی که خطاکار بوده‌اند و ناتوان از این‌که ساختمان زندگی جدید را ببینند (این ساختمان به‌رحال راه خاص خودش را طی می‌کند، گیرم در پتروگراد حرکتش جا‌های دیگر است). حال تو چگونه می‌توان خودت را به‌نقطه‌ای تنزل بدهی که خود بی‌اندازه با زندگی سر‌عناد دارد

کشور، زندگی را در حال مبارزه‌ی پرشور می‌گذراند: مبارزه برضد

بورژوازی سراسرجهان، که به تلافی سرنگونی خودش انتقام دیوانه‌واری را تدارک دیده. طبیعی است که برنخستین حکومت توده‌ئی، نخستین ضربه‌ها از همه‌جا وارد شود. کاملاً طبیعی است. در این‌جا است که سیاستمدار و هنرمند فعال ملزم به مشاهدهٔ مردمی هستند که در حومهٔ شهرها و کارخانه‌های استان‌ها (و یا در جبهه) درحال ساختن زندگی جدیدند؛ درمراکزی که مانند پایتخت مرکز حملات خشماگین، مبارزهٔ شدید علیه توطئه‌ها و خشم شدید روشنفکران نیست. پس خیلی آسان است که صرفاً از طریق مشاهده، تباهی شکل کهنه و نخستین طلایع زندگی جدید را از یک‌دیگر تمیز دهیم. زندگی منقلب شده است. انشعاب از کمونیسیم «عمیق می‌شود». البته بیان این‌که این انشعاب درکجاست ممکن نیست. در سیاست یا عقاید، سایه‌ئی هم از این انشعاب دیده نمی‌شود. این انشعاب از کمونیسیم نیست، انشعاب از مشرب است - میان مردمی که با سیاست سروکار دارند و جذب خشماگین‌ترین نوع مبارزه شده‌اند، و مشرب فردی که به‌طور تصنعی خودش را به‌جرگه‌ئی کشانده است که قادر به‌مشاهدهٔ زندگی جدید نیست حال آن‌که عقایدش دربارهٔ انحطاط پایتختی از بورژواها بهتر از خود او درک می‌شود. من افکارم را دربارهٔ موضوع نام‌ها به‌صراحت بیان کردم. مدت مدیدی است که از گفت‌وگوهایم باتو به‌این عقاید رسیده بودم، منتها نام‌ها به‌آن‌ها شکل و نتیجه بخشید، و مجموعهٔ عقایدی را که من از آن گفت‌وگوها کسب کرده بودم کامل کرد. قصد نصیحت کردن ندارم اما نمی‌توانم از این گفتن این نکته خودداری کنم که: شرایط، اوضاع و احوال، محیط، محل سکونت و اشتغال خودت را هرچه زودتر به‌طور اساسی تغییر بده درغیراین‌صورت ممکن است زندگی از خوبی بی‌زارت کند.

با بهترین درودها

لنین

مجموعهٔ آثار لنین به‌زبان انگلیسی

ج ۳۵، صفحه ۴۱۰ تا ۴۱۴

ارسالی به پتروگراد

چاپ نخست در ۱۹۲۵

در شمارهٔ اول کراسنایا لتویس

نامه

دوم

آلکسی ماکسیمویچ عزیز

تونکوف، را ملاقات کردم. حتی پیش از دیدار او و دریافت نامه تو، در کمیته مرکزی تصمیم گرفته بودیم کامنف و بوخارین را مأمور کنیم به وضع روشنفکران بورژوازی هوادار کادت، که دستگیر شده‌اند برسند و تا آنجا که ممکن است آن‌ها را آزاد کنند؛ چون برای مان روشن است که در این مورد اشتباهاتی هم صورت گرفته.

واضح است که در مجموع، اکثر دستگیرشدگان از اقراد کادت، (و هواداران‌شان) بوده‌اند و این عملی درست و ضروری بوده.

وقتی اظهار نظر شدیدالحن تو را درباره این موضوع می‌خواندم به یاد گفته خود افتادم که از صحبت‌ها مان [در لندن، کاپری و بعد از آن] به خاطر ممانده بود:

ما هنرمندان افراد بی‌مسئولیتی هستیم

واقعاً تو این عبارات خشماگین را درباره چه چیزی بر زبان می‌آوری؟ در باره چند دوچین (یا شاید هم صدتائی) اشراف‌زاده کادتی یا

۱. ولادیمیر نیکلایویچ تونکوف [۱۸۷۲-۱۹۵۴] متخصص علم تشریح، از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۵ آکادمی پزشکی نظامی را اداره کرده است. بارها لنین را ملاقات کرده و با او درباره شرایط زندگی بهتر دانشمندان گفت‌وگو کرده است.

۲. کادت یعنی حزب دموکرات مشروطه‌طلب. این حزب که حزب عمده بورژوازی روسیه و در واقع حزب بورژوازی لیبرال سلطنت‌طلب بود در اکتبر سال ۱۹۰۵ تأسیس شد. کادتها که دموکراتیسم جعلی را وسیله استتار خود قرار داده و حزب‌شان را حزب «آزادی خلق» نامیده بودند می‌کوشیدند دهقانان را به سوی خود جلب کنند. کادت که هدفش حفظ نزارایسم به شکل سلطنت مشروطه بود بعدها به حزب بورژوازی امپریالیستی تبدیل شد. پس از پیروزی انقلاب سوسیالیستی اکتبر، کادتها بر ضد جمهوری و انقلاب اقدام به توطئه‌ها و شورش‌های متعدد کردند.

هوادار کادت که چند روزی به زندان افتاده اند تا از توطئه‌هایی چون محاصره کراسنایا گورکا که جان ده‌ها هزار کارگر و دهقان را تهدید می‌کند جلوگیری شود؟

حقا که فاجعه است! چه بی‌عدالتی بزرگی! چند روز یا حتی چند هفته زندان برای روشنفکران، به این خاطر که از کشتار ده‌ها هزار کارگر و دهقان جلوگیری شود!

هرمندان افراد بی‌مسئولیتی هستند

خطا است که نیروی روشنفکری خلق را در نیروی روشنفکران بورژوا ادغام کنیم. از نیروهای روشنفکران بورژوا، برای نمونه کورولنکو^۳ را مثال می‌زنم. اخیراً جزوه جنگ، میهن، و بشریت او را که در ماه اوت ۱۹۱۷ نوشته می‌خواندم. توجه کن، کورولنکو یکی از بهترین «هواداران کادت‌ها» و تقریباً منشویک است. اما چه اثر مکارانه‌نی! دفاع شرم‌آور از جنگ امپریالیستی در پس عبارات شیرین و فریبنده! آدم هرزه حرامزاده‌ئی که غلام حلقه به‌گوش تعصبات بورژوازی است! برای چنین حضراتی کشتن ده میلیون نفر در یک جنگ امپریالیستی به توجیهش می‌ارزد (با شکردهائی همراه با عبارات شیرین «علیه جنگ»). اما مرگ صدها هزار نفر در یک جنگ به حق داخلی علیه زمینداران و سرمایه‌داران، آه از نهادشان برمی‌آورد و اشک و آه و ناله‌های دیوانه‌وارشان را بلند می‌کند.

خیر، به این جور «استعدادها» اگر چند هفته‌ئی را در زندان بگذرانند، هیچ‌گونه آسیبی وارد نمی‌شود، به‌خصوص که با این کار از توطئه‌ها (مانند کراسنایا گورکا) و مرگ ده‌ها هزار نفر جلوگیری می‌شود. ما که این توطئه‌های کادت‌ها و هواداران‌شان را افشا کردیم می‌دانیم که پروفوسورها به‌اغلب توطئه‌گران یاری می‌رسانند. بله، این واقعیتی است.

نیروهای روشنفکری کارگران و دهقانان رشد پیدا می‌کنند و در روند مبارزه قدرت به‌دست می‌آورند تا بورژوازی و نوچه‌هایش، پادوهای

۳. ولادیمیر گلاکینوویچ کورولنکو [۱۸۵۳-۱۹۲۱] نویسنده و روزنامه‌نگار روسی.

روشنفکری سرمایه را سرنگون کنند. همان کسانی را که تصور می‌کنید تنها مغزهای متفکر ملت هستند. حقا که نه فقط مغز متفکر نیستند، بلکه....
 ما به نیروهای روشنفکری که در صددند علم را به میان مردم ببرند (و مانند نوکران سرمایه عمل نکنند) سالیانه‌ی بیش از حد معمول می‌پردازیم. این هم واقعیتی است.

من به روحیات و خلقیات تو واردم و همه موارد را می‌توانم به خوبی درک کنم (زیرا سؤالاتی مطرح می‌کنی که از خلالشان می‌توانم کاملاً افکار تو را بخوانم) در کاپری و بعد از آن، بارها بهات گفته‌ام: اجازه می‌دهی بدترین عناصر محافل روشنفکری بورژواها دورت را بگیرند و در برابر عجز و لاپه آن‌ها سر تسلیم فرود می‌آوری. به‌زوزه صدها روشنفکر که از دستگیری «وحشتناک» این چند هفته فغان‌شان به آسمان رسیده گوش می‌دهی، اما صدای توده‌ها، صدای میلیون‌ها کارگر و دهقان را نمی‌شنوی و به فریادشان گوش نمی‌دهی که توطئه‌گران دنیکیمن، کلچاک، لیانوزوف، رودژیانکو، کراسنایاگورکا [و سایر کادتها] تهدیدشان می‌کند. کاملاً می‌فهمم و خوب هم می‌فهمم که با این حساب، آدم نه تنها می‌تواند بنویسد که «سرخ‌ها به اندازه سفیدها دشمن مردمند» (مبارزان طریق سرنگونی سرمایه‌داران و زمینداران، به همان اندازه زمینداران و سرمایه‌داران دشمن مردمند)، بلکه می‌تواند به رحیم بودن آسمان یا پدر ما، تزار هم معتقد باشد. می‌فهمم و خوب هم می‌فهمم.

نه، واقعاً اگر خودت را از این محیط روشنفکران بورژوا بیرون نکشی مدفون خواهی شد. از ته قلب آرزو می‌کنم که هرچه زودتر به این عمل دست بزنی.

با بهترین آرزوها
 لنین

زیرا چیزی نمی‌نویسی! آیا برای هنرمند که وقتش را صرف آه و ناله روشنفکران فاسد می‌کند و چیزی نمی‌نویسد شرم‌آور نیست؟ تباهی نیست؟

نوشته شده در ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۹

ارسال به پتروگراد

در مجموعه آثار به زبان انگلیسی، ج ۴۴ ص ۸۴-۲۸۳

کتاب جمعه:

نکته بسیار جالب این است که سه چهار ماه پس از این تاریخ، گورکی در مقاله‌ای به مدح لنین پرداخت و از جمله او را «نیکوترین انسانی» خواند «که جهان تا به امروز به خود دیده» و نوشت «لنین، شخصیتی حقیقی است که تدریجاً به موجودی اساطیری مبدل شده». لنین که دشمن فردپرستی بود از مشاهده این نوشته که به عنوان سرمقاله در شماره ۱۲ مجله انترناسیونال کمونیست به چاپ رسیده بود سخت به خشم آمد و حاصل آن پیشنهاد زیر بود که تسلیم دفتر سیاسی حزب کرد:

به اعضای دفتر سیاسی امضای [این طرح را] پیشنهاد می‌کنم:

دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب، انتشار مقالات گورکی در شماره ۱۲ انترناسیونال کمونیست و به خصوص سرمقاله آن را ناپجا می‌داند. این مقالات نه فقط حامل هیچ پیام کمونیستی نیست، بلکه دارای بسیاری نکات ضد کمونیستی نیز هست. به هیچ وجه در آینده نباید مقالاتی از این دست در انترناسیونال کمونیست به چاپ رسد.

لنین

۳۱ ژوئیه ۱۹۲۰

طرح، به جز لنین، به امضای تروتسکی، کرستینسکی، و کالنین نیز رسیده است.

اسناد تاریخی

نامه سرگشادهٔ کانون نویسندگان ایران
به آقای دکتر ابوالحسن بنی‌صدر،
رئیس‌جمهوری دربارهٔ سانسور و اختناق

آقای رئیس‌جمهوری:

در این لحظات حساس و خطیر تاریخ کشور که سانسور و اختناق بر کلیه شئون اجتماعی ما حکومت می‌کند و گویی همه نیروهای حاکم برای بستن چاپخانه‌ها، آتش‌زدن کتاب‌ها، بیکار کردن کارگران صنعت چاپ کشور و دستگاه‌های انتشاراتی و مرعوب کردن نویسندگان انقلابی و آزادی‌خواهان بسیج شده‌اند. کانون نویسندگان به سائقه رسالت تاریخی خود وظیفه دارد نظریات اصولی و منطقی خود را در این زمینه با شما که طبق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران در برابر مردم مسئولیت دارید، در میان بگذارد.

حدود دو ماه پیش پس از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری و در آستانه تصدی این مقام توسط جناب‌عالی، کانون نویسندگان ایران طی نامه سرگشاده‌ای نظریات خود را در زمینه مخالفت با سانسور و لزوم دفاع از آزادی بیان و اندیشه و پیروی از یک سیاست آزادخبری و فرهنگی در جامعه به‌ویژه در رسانه‌های گروهی با شما و مردم ایران در میان گذاشت که در واقع انعکاسی از خواست‌های اساسی انقلاب ایران بود. انتظار این بود که جناب‌عالی با توجه به مواضعی که پیش از تصدی مقام ریاست جمهوری در زمینه آزادی‌های فردی و اجتماعی خصوصاً مخالفت با سانسور و دفاع از آزادی اندیشه و بیان اختیار کرده بودید، یارویاور نویسندگان و کارگزاران فرهنگی جامعه در جهت تثبیت آزادی‌های مربوط به اندیشه و بیان و چاپ و نشر باشید و دستگاه‌های اجرایی کشور که مطابق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران زیر نظر و مسئولیت شما کار می‌کند در دفاع از این آزادی‌ها و فراهم کردن زمینه تفاهم ملی و اعتلای فرهنگی کشور به‌کوشند.

آقای رئیس جمهوری:

امروز که حدود سه ماه از شروع مسئولیت جناب عالی در مقام ریاست جمهوری می گذرد نه تنها کمترین توجهی به درخواست های کانون که در نامه سرگشاده با جناب عالی درمیان گذاشته شده بود، نشده است، بلکه همه چیز حاکی از آنست که جامعه ما بیش از پیش در جهت محو آزادی های فردی و اجتماعی، به ویژه آزادی های اندیشه و بیان و نشر و دیگر آزادی های فرهنگی پیش می رود. سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات در نامه سرگشاده نی که خطاب به جناب عالی اخیراً منتشر کرد، نگرانی عمیق خود را از این جریان اختناقی که می رود بر تمامی حیات فرهنگی کشور ما تعمیم یابد، اظهار کرد، کار به جایی رسیده است که دیگر هیچ چاپخانه و ناشر و موزعی قادر به چاپ و نشر و توزیع هیچ مطلبی که به مذاق گروه های حاکم مخالف با هرگونه آزاد فکری و آزاداندیشی خوش نیاید، نیستند. به دنبال دستور اخیر دادستانی انقلاب اسلامی هجوم عوامل مسلح کمیته ها و سپاه پاسداران به چاپخانه ها، مراکز نشر و توزیع جرائد و مطبوعات و کتاب آغاز شده و صاحبان آنها مجبور گردیده اند که از چاپ و نشر و توزیع نشریاتی که دارای اجازه انتشار نباشند خودداری کنند ورنه محل کسب آنان تعطیل خواهد شد. عملاً نیز تعدادی از چاپخانه ها به همین بهانه ها تعطیل شده و عده ای از کارگران چاپ توقیف شده اند. از سوی دیگر با دستورهای کتبی و شفاهی که به کتاب فروشی ها و ناشران ابلاغ شده دستگاه بررسی و ممیزی موجود در گذشته که کار سانسور را به عهده داشت عملاً دوباره مشغول به کار شده است.

آقای رئیس جمهوری:

شدت وحدت خفقان و سانسور دامنه ای چنان وسیع پیدا کرده که حتی «اندیشه آزاد» ارگان کانون نویسندگان ایران، که دوهفته یک بار منتشر می شد نیز از فشار و کارشکنی مصون نمانده است. به کلیه کسانی که دست اندرکار ماشین کردن، صفحه بندی، زینت کردن و چاپ و نشر و توزیع این نشریه بوده اند دستور داده شده که از تهیه و چاپ و توزیع آن خودداری کنند مگر آن که اجازه رسمی ارائه شود. در حالی که کانون نویسندگان ایران از طریق یکی از اعضاء هیأت دبیران خود تقاضای امتیاز را قریب سه ماه پیش از این تسلیم وزارت ارشاد ملی کرده و پرونده مربوط به آن در تاریخ ۵۸/۱۲/۱۱ در همان وزارت خانه تکمیل شده است. به استناد همین تقاضا و پانوجه به این که رسیدگی به چنین تقاضائی طبق قانون مطبوعات روال عادی خود را طی خواهد کرد. بود که کانون دست به انتشار نشریه «اندیشه آزاد» زد و تا این تاریخ پنج شماره از آن را منتشر کرد. اما با کمال تأسف و وزارت ارشاد ملی نه تنها تاکنون پاسخی به تقاضای ما نداده بلکه عملاً در پاسخ مراجعه نمایندگان ما مسأله را به آینده ای دور حواله می دهد و در واقع تعلیق به محال می کند. اینست نحوه برخورد وزارت ارشاد ملی در برابر تقاضای عادی و قانونی نویسندگان کشور برای داشتن نشریه ای خاص خود که اکنون کار انتشار این نشریه مانند ده ها نشریه دیگر عملاً متوقف مانده و کانون نویسندگان

ایران با همه سوابق خود در مبارزه با اختناق و سانسور ملی عملاً باردیگر دچار سانسور و اختناق شده که چون نیک بنگریم، شدیدتر از گذشته است.

آقای رئیس‌جمهور:

آیا گمان می‌رفت که آن‌همه تلاش و جان‌فشانی و مبارزه قهرمانانه مردم ایران در برابر اختناق و سانسور که در رژیم گذشته حاکم بود به‌جنین وضعی بیانجامد؟ مگر خون هزاران نفر از مردم ایران در مبارزه با استبداد برای آن به‌زمین ریخته شد که جامعه ما باردیگر دچار کابوس اختناق، شدیدتر و همه‌جانبه‌تر از اختناق گذشته شود؟ شما که پیش از رسیدن به ریاست‌جمهوری وعده جامعه‌نی آزاد را به‌مردم می‌دادید و با هرگونه سانسور و اختناق مخالفت می‌کردید. چه‌گونه می‌توانید شاهد این اوضاع باشید و هیچ‌گونه اقدامی برای متوقف کردن چرخ اختناق که با قدرت تمام به‌حرکت درآمده است نکنید؟

آقای رئیس‌جمهور:

ما هجوم به چاپخانه‌ها، جلوگیری از کسب و کار آزادانه دست‌اندرکاران چاپ و نشر و توزیع و نقض امنیت شغلی آنان، کوشش برای تثبیت دوباره سانسور و اختناق را به‌شدت محکوم می‌کنیم و از شما به‌عنوان مقام مسؤول کشور می‌خواهیم که به‌تعهدات قبلی خود در زمینه تأمین آزادی‌های اجتماعی، به‌ویژه آزادی بیان و اندیشه و نشر، که محور تبلیغات انتخاباتی شما بود، عمل کنید و نگذارید دست‌آوردهای انقلاب خونین مردم ایران در این زمینه نابود شود. ما خواستار آن هستیم که دستور اخیر دادستانی انقلاب اسلامی در زمینه ایجاد محدودیت برای چاپ و نشر لغو گردد و سایه شوم اختناق که می‌رود تا باردیگر بر تمامی حیات فرهنگی و اجتماعی ما گسترده شود هم‌اکنون و هرچه زودتر از میان برداشته شود.

آقای رئیس‌جمهور:

آنان که وعده آزادی و عدالت اسلامی را به‌مردم ایران داده‌اند، با این‌گونه اقدامات اختناق‌ساز چه‌چیزی را می‌خواهند به اثبات برسانند؟ دست‌پاچگی و سراسیمگی و وحشت خود را از اندیشه‌های آزاد و آگاهی‌توده‌ها یا بی‌پایگی وعده‌های قبلی و عدم صداقت خویش را با مردم؟

ما مصیبتانه و قاطعانه هشدار می‌دهیم که این شیوه‌های اختناقی هرگز به‌نتیجه نخواهد رسید و مردم بیدار و مبارز ایران هرگز اجازه نخواهند داد که دشمنان آزادی و تفکر سالم و سازنده میهنمان را به‌گورستان فکر و اندیشه مبدل کنند. ■

کانون نویسندگان ایران

۱۳۵۹/۲/۲۰

بیانیه مشترک کانون‌های دموکراتیک درباره دانشگاه‌های کشور

مردم آگاه و مبارز ایران:

حمله و هجوم تدارک دیده شده و گسترده به دانشگاه‌های سراسر کشور، باردیگر این سنگرهای آگاهی و آزادی را، با خون فرزندان دلاور میهن رنگین کرد. دانشجویان انقلابی، که یکسال و چندماه پیش، خون‌شان در مصاف با رژیم وابسته به امپریالیسم، صحن دانشگاه‌ها را سرخ کرده بود، این بار به بهانه تغییر نظام آموزشی و به دست ارگان‌های سرکوب و پاندهای سیاه به خاک و خون کشیده شدند.

در این یورش‌های وحشیانه ده‌ها تن از بهترین فرزندان خلق قهرمان ایران، به شهادت رسیدند، هزاران تن مجروح و عده بسیاری از دانشجویان، استادان و کارکنان دانشگاه‌ها دستگیر شدند. کشتار دانشجویان در زمانی صورت می‌گیرد که اتحاد همه مردم ایران، در مبارزه علیه امپریالیسم امریکا، این دشمن اصلی خلق‌های ایران، اولویت حیاتی دارد. دانشگاه‌ها را در زمانی «کانون‌های فساد» می‌خوانند که به مرکز افشای حقایق تبدیل شده‌اند، و ارتباط مردم و دانشجویان، در راه رشد آگاهی‌های سیاسی و اجتماعی، روزبه‌روز گسترده می‌شود. توطئه سرکوب دانشگاه‌ها در این شرایط حساس که از یک سو ایجاد انحراف در مبارزات ضدامپریالیستی و دموکراتیک خلق‌های ایران، و آشفتن ذهن توده‌ها، و به هدر دادن توان مبارزاتی مردم در جهات انحرافی است. و از سوی دیگر، هراس همه جانبه و عمیق سرکوبگران را از افشگری‌های دانشجویان انقلابی، و رشد آگاهی مردم، نشان می‌دهد. جریان یورش به دانشگاه‌ها آغاز تلاش دیگری به منظور سلب آزادی‌های دموکراتیک در تمامی جامعه است. تلاشی که در مرادماه گذشته نیز به منظور سرکوب خلق کرد، اعمال سانسور در مطبوعات، تصفیه عقیدتی در مدارس و کارخانه‌ها و در ادارات، آغاز شد و ناقص ماند. و این بار وحشیانه‌تر و گسترده‌تر تدارک دیده است. این بار همزمان با محاصره اقتصادی کردستان، کشتار ددمنشانه خلق گرد پاچماق و سنگ و قمه و گلوله به دانشگاه‌ها یورش می‌آورند، و برگستره خون دانشجویان، جشن کتاب‌سوزان برپا می‌کنند، و تهاجم به دانشگاه‌ها را که مذهبی جز تعطیل آموزش و آگاهی و انهدام فرهنگی ندارد، «انقلاب فرهنگی» می‌نامند. تردید نیست که تغییر نظام آموزشی کنونی - که در خدمت نظام اقتصادی وابسته است - یکی از هدف‌ها و خواست‌های اساسی انقلاب ایران بوده، و همواره توسط دانشجویان و دانشگاهیان و نیروهای مترقی، مصراانه طرح و پی‌گیری شده است و انجام آن از طریق شوراهای واقعی نمایندگان دانشجویان، دانش‌آموزان، معلمان، استادان و کارکنان دانشگاه‌ها

طلب می شده است.

اما امروز کسانی زیرپوشش، «انقلاب فرهنگی» به دانشگاه‌ها می تازند که در این یک سال و چندماه پس از قیام، سرسختانه مانع هر تغییر بنیادی در جامعه و فرهنگ بوده اند. وقتی از تصفیه دانشگاه‌ها از عناصر سرسپرده رژیم منفور سابق سرباز زده اند و برای تحقق «انقلاب فرهنگی» جز سرکوب شوراهای دانشجویی، تعطیل دانشگاه‌ها، تخریب مراکز علمی و فرهنگی و ترور افکار، زور و چماق و سرنیزه و گلوله، راه و وسیله نمی شناسند و مسأله پاک سازی را تنها به عنوان پوششی جهت تصفیه عناصر انقلابی، مطرح می کنند.

هم میهنان.

سرکوب و تعطیل دانشگاه‌ها، آغاز جریان است برای از میان بردن همه دستاوردهای دموکراتیک انقلاب ایران. و ما سازمان‌ها و کانون‌های دموکراتیک امضاء کننده این بیانیه، آن را تهاجمی علیه خود تلقی می کنیم. اهمیت موضوع ما را بر آن داشته است که به دنبال اقدامات و بیانیه‌های جداگانه خود، با انتشار این بیانیه مشترک، باردیگر مردم مبارز ایران را مخاطب قرار دهیم، و درباره وضع کنونی دانشگاه‌ها اعلام خطر کنیم. و از همه نیروهای راستین انقلابی بخواهیم که با مشارکت فعال و هوشیارانه خود توطئه سرکوب دانشگاه‌ها را با شکست روبرو سازند. ما ضمن بزرگداشت خاطره تمامی شهدای وقایع اخیر دانشگاه‌ها، و تجلیل از مبارزات و پایداری‌های دانشجویان و دانش آموزان انقلابی و محکوم کردن تهاجمات سبعانه به دانشگاه‌ها، هیات حاکمه و مصادر امور کشور را مسؤول این فجایع می دانیم و اعلام می کنیم که اینان در پیشگاه مردم، باید پاسخگو خواست‌های زیر باشند:

- ۱- آمرین و عاملین فجایع روزهای اخیر معرفی و محاکمه شوند.
- ۲- دانشجویان، استادان و کارکنان دستگیر شده دانشگاه‌ها هرچه زودتر آزاد شوند.
- ۳- استقرار نظام شورائی و آزادی‌های سیاسی در دانشگاه‌ها تضمین شود.
- ۱- جمعیت کردهای مقیم مرکز، ۲- جمعیت حقوقدانان، ۳- شورای دبلمه‌های بیکار، ۴- کانون مستقل معلمان تهران، ۵- کانون نویسندگان ایران، ۶- کانون فارغ التحصیلان دانشگاه‌ها و مدارس، ۷- کانون زندانیان سیاسی، ۸- کانون کارکنان ترقیخواه بانک مرکزی ایران، ۹- کمیته تدارک برای تشکیل شورای سراسری کارکنان دولت، ۱۰- کانون مستقل دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف، ۱۱- کانون مستقل استادان دانشگاه ملی ایران، ۱۲- کانون استادان مترقی دانشگاه شیراز، ۱۳- گروهی از استادان دانشگاه‌های پلی تکنیک، آزاد، علم و صنعت و تهران.

گردهمایی مقدماتی اعضای هیات‌های علمی دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی ایران. سوم مرداد ۱۳۵۷. دانشگاه صنعتی تهران

در سوم مردادماه ۱۳۵۷ بیش از صد و پنجاه تن از دانشگاهیان ایران در دانشگاه صنعتی تهران گرد هم آمدند. این گردهمایی در پایان سال تحصیلی ۱۳۵۶-۵۷، یعنی آخرین سال تحصیلی دوران آریامهری، برگزار شد و نخستین باری بود که دانشگاهیان دانشگاه‌های مختلف کنار هم می‌نشستند تا سخن گفتن از کار و وظایف خود را آغاز کنند.

در سال تحصیلی ۱۳۵۶-۵۷ جنبش اعتراضی دانشجویان و استادان هر زمان قوت و قاطعیت بیش‌تری می‌یافت. مدیران انتصابی، اینجا و آنجا، دانشگاه‌ها را به تعطیل کشانده بودند. در دانشگاه تهران کلیه دانشجویان یکی دو دانشکده را اخراج کرده همه آنان را به‌یاری کمپیوتر با دادن نمره رد تنبیه کرده بودند. وزارت علوم خودسرانه تصمیم به انحلال یکی دو مؤسسه آموزش عالی گرفت. مأموران ساواک دانشگاه تبریز را مورد هجوم قرار دادند و به‌تربیب و جرح و قتل دانشجویان پرداختند. شورای استادان به‌این عملیات ددمنشانه اعتراض کردو مهاجمان را سربازان تیمور و جنگیز خواند. از آغاز سال تحصیلی انحلال کتابخانه‌های دانشجویی و برچیدن همه فعالیت‌های فوق برنامه دانشجویان هدف مقامات دولتی/دانشگاهی/ ساواکی بود. اینجا و آنجا استادان نیز به‌حمایت از دانشجویان برخاستند. گروهی ساواک پناه به‌نام «اولیای دانشجویان» در برابر دانشگاه تهران و به‌قول خودشان «این لانه فساد» به‌تظاهر پرداختند تا مراتب نارضائی خود را از تعلیمات انحرافی‌آمیز استادان بیان کنند و خواستار آن شوند که خط انقلاب سفید قاطعانه‌تر پیاده شود.

حرکت اعتراضی دانشگاه‌ها در این سال از این ویژگی برخوردار بود که دیگر دانشجویان در اعتراض و مخالفت تنها نبودند. مخالفت استادان با رژیم به‌اشکال گوناگون گسترش می‌یافت. در میان این فعالیت‌ها، اعتصاب هیات علمی دانشگاه صنعتی تهران دارای اهمیت خاصی است. رژیم و «آموزگار» سر سبیده‌اش برای فرو نشاندن موج اعتراضی دانشجویان و متفرق کردن آنان، تصمیم به‌انتقال دانشگاه صنعتی تهران به‌اصفهان گرفت. هیات علمی دانشگاه صنعتی تهران به‌مخالفت با این «نقل و انتقال» پرداخت و به‌دنبال اقدامات گوناگون از فروردین ۱۳۵۷ اعلام اعتصاب کرد. این اعتصاب با پشتیبانی و حمایت کامل دانشگاهیان سراسر کشور روبه‌روشد. دولت اقدام به‌قطع حقوق هیات علمی کرد اما اعتصابیان صندوق وام اضطراری دانشگاهیان دانشگاه صنعتی را تأسیس کردند و مردم به‌باری آنان شتافتند. وزارت علوم از پذیرفتن دانشجوی جدید برای دانشگاه صنعتی تهران خودداری کرد. دانشگاهیان صنعتی در چهارمین ماه اعتصاب خود اعلام کردند که علیرغم تصمیمات مقامات رسمی، به‌بازی مردم، خود دانشگاه را در تهران همچنان مفتوح و فعال نگاهمیدارند و با انتشار آگهی از داوطلبان ورود به‌دانشگاه صنعتی جهت پذیرش ۷۰۰ دانشجو، ثبت‌نام کردند! این نخستین نشانه پیدایش قدرت دوگانه در روند انقلاب ایران بود. دیگر دولت تصمیم‌گیرنده نبود، بلکه مردم خود تصمیم می‌گرفتند، خود سرنوشت خویش را تعیین می‌کردند.

«گردهمائی مقدماتی» در روز سوم مرداد تشکیل شد. در نخستین (و تنها) شماره «نشریه خبری دانشگاهیان ایران» که در اجرای تصمیمات گردهمائی انتشار یافت، درباره این گردهمائی و هدف‌های آن چنین می‌خوانیم:

«در سوم مردادماه گذشته، بیش از صد و پنجاه تن از دانشگاهیان ایران در دانشگاه صنعتی آریامهر تهران گرد هم آمدند تا به بحث و بررسی درباره مسائل آموزش عالی بپردازند.

آنچه بر دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی می‌گذرد ضرورت چنین بررسی را روشن می‌دارد. نظام دانشگاهی ایران به‌بیراهه می‌رود از انجام تکالیف و وظائف اجتماعی خود غافل مانده است. دانش‌آموختگان این نظام، ایام تحصیل خود را عمر تلف شده می‌دانند و بر این اسف دارند که چرا فرصت آن نداشته‌اند که در کشورهای دیگر به‌علم‌آموزی و دانش‌اندوزی بپردازند، استادان خود را به‌کاری گمارده می‌بینند که هر زمان از تزلزل و بی‌ثباتی بهره‌ی بیشتری می‌گیرد و با امیال و اغراض غیرعلمی و چه‌بسا ضدعلمی، اغشته‌تر می‌گردد و در این میان موانع غیردانشگاهی و مصالح غیرعلمی می‌کوشد که تا چنان همگان را به‌بند کشاند که فرصت حرکت و جنبش برآحدی نماند و کسی را یارای سخنی نباشد. نظام دانشگاهی یکی از نهادهای آینده‌ساز هر جامعه است و جامعه‌نی که فردائی خندان و شکوفان می‌خواهد باید خندانی و شکوفانی نظام دانشگاهی امروز خود را جویا باشد. بحران امروز نظام دانشگاهی ایران نه تنها از بحران نظام اجتماعی کنونی گفت‌وگو می‌کند بلکه مبشر نگرانی‌هایی است که هر کس باید از فردای فرهنگی و علمی کشور در دل داشته باشد. وضع دانش و پژوهش امروز کشور نیز با سرنوشت نظام دانشگاهی بستگی نزدیک دارد. دانشگاه چه چیز را باید بیاموزد؟ در پژوهش چه باید باشد؟ استقلال نظام دانشگاهی چه معنایی دارد؟ واحد دانشگاهی را چه زمان و چگونه باید به‌وجود آورد؟ آیا آن چنانکه در سال‌های اخیر دیده‌ایم چند وجب خاک خدا، مهم‌ترین شرط ایجاد یک مؤسسه آموزش عالی است؟ گسترش نظام دانشگاهی بر اساس چه ضوابطی باید باشد؟ موازین آموزشی کدامند؟ کارکرد نظام آموزشی، باید بر چه اساسی سنجیده شود؟ موفقیت و عدم موفقیت دانشجویان چگونه باید ارزیابی شود؟ در دستگاه آموزشی، نقش پژوهش چه باید باشد؟ آیا نظام دانشگاهی تنها به‌پاسداری از میراث فرهنگی گذشتگان وظیفه دارد یا به‌آفریدن فرهنگی نو؟ ارکان اصلی نظام دانشگاهی کدامند و هر یک چه وظائف و تکالیفی دارند؟ نقش استاد و دانشجو در این نظام چیست؟ منظور از سپردن کار دانشگاه به‌دانشگاهیان چیست؟ رابطه دولت به‌عنوان دستگاه اجرایی با نظام دانشگاهی چیست؟ و چگونه باید باشد؟ نظام دانشگاهی چگونه می‌تواند از انقیاد فرهنگی برکنار بماند و کانون آفرینش دانش و شکوفانی پژوهش باشد؟ رابطه نظام دانشگاهی با دیگر اجزای نظام آموزشی چیست و چه باید باشد؟ این همه پرسش‌هایی است که بر سر زبان‌هاست و طرح آن‌ها، خود نشانه بحران همه‌جانبه‌نی است که نظام آموزش عالی را در بر گرفته است...»

گردهمائی در پایان کار خود قطعنامه‌ئی را به‌اتفاق آراء تصویب نمود؛ در

این قطعنامه از جمله آمده است:

۱- ضمن ابراز خرسندی از انتشار آگهی پذیرش ۷۰۰ دانشجوی دوره لیسانس از طرف دانشگاه صنعتی آریامهر تهران برای سال تحصیلی آینده، همراه با تجدید مراتب پشتیبانی خود از خواست‌های هیأت علمی دانشگاه صنعتی آریامهر تهران بدین وسیله آمادگی خود را جهت هر گونه همکاری علمی، فکری و اداری داوطلبانه در راه انجام برنامه‌های این دانشگاه در سال تحصیلی آینده اعلام می‌داریم.

۲- طرح و بررسی مسائل دانشگاهی ایران در طی این گردهمایی، به‌روشنی آشکار کرد که نظام دانشگاهی با بحران ژرفی روبرو است، و عدم استقلال دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی، عدم وجود آزادی در آن‌ها و عدم امنیت شغلی برای اعضاء کادر علمی از علل عمده این بحران است. حاضران ضرورت بررسی عمیق این مسائل را تأیید کرده و تصریح می‌نمایند که با شرکت کلیه دانشگاهیان علاقمند، مجمع بحث و گفت‌وگونی به‌منظور بررسی جنبه‌های مختلف بحران در نظام آموزش عالی کشور حداکثر تا آخر آذرماه ۱۳۵۷ تشکیل گردد.

...

در این گردهمایی دانشگاهیان دانشگاه‌های مختلف کشور هر يك شرحی درباره وضع دانشگاه خود در سال تحصیلی ۱۳۵۶-۵۷ بیان کردند. در اینجا سه گزارش درباره دانشگاه صنعتی تهران، دانشگاه جندی‌شاپور و دانشگاه تهران به‌چاپ می‌رسد.

ک.ج.

۱ دانشگاه صنعتی تهران

دلسوزی و تلاش پیگیر و با زحمات شبانه‌روزی و خستگی ناپذیر خود مسؤولیت برنامه‌ریزی و تکمیل و تجهیز آن‌را به‌عهده گرفت. در نتیجه فداکاری آن‌ها طولی نکشید که نهال این دانشگاه ریشه دوآیند و استحکام یافت.

به‌دلیل تاثیرپذیری این محیط علمی و آموزشی از تحولات و اتفاقات اقتصادی - اجتماعی جامعه ایران، فعالیت‌های آن همواره دستخوش جزوومدها قرار گرفته است. در

کمبود نیروی انسانی متخصص که بتواند چرخ‌های صنعت نوپای کشور را بدون کمک خارجیان بگرداند همواره در مملکت ما محسوس بوده است. در مهرماه سال ۱۳۴۵ دانشگاه صنعتی بنا بر گفته مصادر امور، به‌منظور تربیت متخصصینی با وسعت دید علمی و مهارت فنی لازم که در پیشبرد برنامه‌های توسعه اقتصادی و صنعتی کردن کشور موثر باشند، تأسیس گردید. از همان ابتدا، کادر جوان و علاقه‌مند این دانشگاه با

۱۳۵۰، سیستم استقرار گارد در دانشگاه‌ها از مرحله فکر درآمد و عملاً از سال تحصیلی ۱۳۵۰-۵۱ حضور گارد در دانشگاه تحقق یافت. دخالت گارد در امور داخلی دانشگاه‌ها و به نام حفظ نظم در محوطه و کلاس‌های درس دوران جدیدی از ناآرامی‌ها را به همراه آورد که اثرات منفی و خفت‌بار آن همچنان در جوامع دانشگاهی با شدت وحدت هرچه تمام‌تر به صورت مختلف دیده می‌شود.

در نیمه یکی از شب‌های آبان ماه ۱۳۵۲ به دنبال اعتراضات و اعتصاب دانشجویان دانشگاه‌ها در رابطه با ورود نیکسون (رئیس‌جمهور وقت آمریکا) به ایران، گارد دانشگاه، به خوابگاه دانشجویان دانشگاه صنعتی حمله ور شد و به ضرب و جرح و بازداشت دانشجویان پرداخت. در پائیز ۱۳۵۲ در یکی دیگر از درگیری‌های گارد با دانشجویان، دانشجویی از دانشکده فیزیک این دانشگاه در زیر چرخ‌های جیب گارد دانشگاه له شد. حضور گارد در اطراف ساختمان‌ها و کلاس‌های درس همواره برهم زنده آرامش و امنیت دانشجویان بوده است و در مواردی با عکس‌العمل دانشجویان به صورت خودداری از گذراندن امتحانات آخرترم روبرو شده است از جمله در سال تحصیلی ۱۳۵۳-۵۴ خودداری از امتحانات حذف ترم رانیز به دنبال داشته است.

رکود فعالیت‌های آموزشی، به درازا کشیدن ترم تحصیلی و تعویق و حذف امتحانات در این دانشگاه‌ها مانند حالات نظیر در سایر دانشگاه‌ها در درجه اول به دلیل وجود مسائل خارج از دانشگاه بود و در درجه دوم به دلیل حضور گارد در دانشگاه. فقدان حقوق صنفی برای دانشجویان (نظیر عدم امکانات بحث و اظهار نظر و انتقاد) نیز از جمله مسائلی هستند که اعتراضات و اعتصابات را موجب شده است و البته سرکوبی و ضرب و جرح افراد به وسیله گارد را به دنبال آورده است. در پائیز ۵۶ جلسات هفتگی سخنرانی که

طول عمر کوتاه ۱۲ ساله این دانشگاه و به جز در چندسال اول که مشکلات و مسائل دانشگاه متحصراً جنبه صنفی داشته، وقایع مهمی در این دانشگاه روی داده، که اغلب ناشی از محدودیت‌های حاکم بر فضای سیاسی جامعه ایران بوده است. حرکت‌هایی که در بطن جامعه ایران جریان داشت به صورت‌های مختلف در داخل دانشگاه بازتاب می‌یافت. در اغلب موارد ظهور ناآرامی‌ها با برخورد بین پلیس و دانشجویان تمام بوده است. در زیر به طور اجمالی به شرح وقایع می‌پردازیم.

در بخش دانشجویی اولین اعتصاب و حرکت اعتراض دانشجویان دانشگاه صنعتی همراه با دانشگاه‌های دیگر مربوط به افزایش بهای بلیط شرکت واحد اتوبوسرانی تهران در سال ۱۳۴۸ بوده است که با بازگشت بهای بلیط به مقدار اولیه، اعتصاب دانشجویان نیز پایان گرفت. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۰ که زمینه اعتراضات دانشجویی در دانشگاه‌های ایران در رابطه با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله فراهم بود، واقعه کشتار کارگران ناراضی کارخانه جهان چیت رخ داد. دانشجویان دانشگاه صنعتی همراه با دانشجویان سایر دانشگاه‌ها به تظاهرات پرداختند. در این دانشگاه، تظاهرات دانشجویان با حمله وحشیانه و غافل‌گیرانه پلیس روبرو شد و با بازداشت حدود ۶۰۰ دانشجو و زخمی شدن تعداد زیادی دانشجو و استاد پایان یافت. به دنبال این سرکوبی، اعضای هیأت علمی این دانشگاه به عنوان اعتراض به این مجامع و اعمال شنیع به طور دسته‌جمعی استعفا نمودند که با وعده و قول‌های مساعد مسئولین امور دایر بر عدم تکرار چنان وقایعی، فعالیت‌های دانشگاه از سر گرفته شد.

تظاهرات و اعتصابات و درگیری‌های وابسته به آن سال‌ها بود که مصادر امور را به فکر کنترل اوضاع و حفظ نظم و آرامش محیط‌های دانشگاهی از طریق استقرار دائمی پلیس در داخل دانشگاه‌ها انداخت. در تابستان

به مقامات، تحریم کوتاه مدت کلاس‌ها، تحصن شبانه در دانشگاه و استعفای دسته‌جمعی متیلور گشته است.

در بهمن ماه ۱۳۵۵ کادر آموزشی این دانشگاه طی قطعنامه‌ی هرگونه ضرب و جرح و اهانت را مذموم می‌داند و محکوم می‌کند و آنرا «مانعی برای ایجاد محیط آموزشی و پژوهشی سالم و سازنده در دانشگاه اعلام می‌دارد». در همین قطعنامه هیأت آموزشی دانشگاه، «مصرأ خواستار آرامش و عدم توسل به خشونت و ارعاب و تهدید در محیط دانشگاه بوده و معتقد است که استقرار وجود دانی مامورین انتظامی در محوطه دانشگاه خود باعث تشنج بوده و می‌باشد».

در تابستان ۱۳۵۵، مدیریت دانشگاه به منظور محو آثار ابتدائی‌ترین اصول دموکراسی در دانشگاه، اقدام به تغییر آئین‌نامه می‌کند ولی ناگزیر در مقابل پافشاری و اعتراض کادر آموزشی در زمستان همان سال ضوابط و تغییرات پیشنهادی را پس گرفته و برای مقابله با تلاش‌ها و مبارزات حق طلبانه کادر آموزشی به جست‌وجوی مستمسک‌های جدیدی می‌پردازند. ناکامی مصادر امور در اعمال نظرات یک‌جانبه و برای این‌که به‌طور قطع و یقین و برای همیشه از خواسته‌های صنفی کادر آموزشی آسوده گردند، به یکباره تصمیم به انحلال این دانشگاه را اعلام می‌کنند. اعلام این تصمیم مقارن با فعالیت‌های کادر آموزشی برای به‌دست آوردن افزایش حقوق مناسب با نرخ تورم براساس آئین‌نامه دانشگاه می‌باشد. در همین اوان یعنی در زمستان ۵۵ در شرایطی که کادر آموزشی برای اثبات وجود تورم مورد انکار دولت به تشکیل سمینارهایی می‌پردازد، آقای پرویز آموزگار معاون وقت وزارت علوم و آموزش عالی و رئیس فعلی دانشگاه فردوسی در مجمع کادر آموزشی اعلام می‌کند «در صورتی‌که کارهای استادان مشابهتی با

با اجازه قبلی مدیریت دانشگاه برنامه‌ریزی شده بود در نیمه راه توسط مدیریت دانشگاه متوقف می‌شود و درگیری‌های دانشجویان و مدعوین را با گارد و نیروهای انتظامی در داخل و خارج دانشگاه به دنبال می‌آورد. واقعه ناگواری که برای یکی از اعضای هیأت علمی دانشگاه تهران که برای شنیدن یکی از همین برنامه‌ها به دانشگاه صنعتی می‌آید رخ می‌دهد مربوط به همین زمان می‌باشد.

سلب حقوق صنفی از دانشجویان حتی به شکل جلوگیری از دائر کردن نمایشگاه عکس دانشجویان در بهار سال جاری نیز متیلور گردیده است تا جایی که دانشجویان برخلاف معمول مجبور می‌شوند در خارج از دانشگاه در محلی با امکانات محدود نمایشگاه دائر کنند.

نمونه‌های فوق همگی گواه بر اینست که مسائل دانشجویی در این دانشگاه ریشه در مسائل و معضلات اجتماعی جامعه ما دارند. دانشجویان این دانشگاه به‌عنوان جزئی از جامعه دانشجویی ایران و به دلیل ماهیت حساس و جوینده و پرتحرک خود نمی‌توانند و نه‌شایسته است که نسبت به این مسائل بی‌تفاوت و تماشاگر بمانند. محیط دانشجویی باید زنده و پویا باشد تا زندگی‌ساز فردای جامعه گردد.

در بخش فعالیت‌های کادر آموزشی و درگیری‌های این قسمت از جامعه دانشگاهی ما، مسائل عمدتاً به سلب حقوق صنفی توسط مدیریت و نقض مقررات و آئین‌نامه‌ها و زیر پا گذاشتن حرمت دانشگاه مربوط می‌شود. کادر آموزشی این دانشگاه در موارد مختلف و متعدد به وضعیت ناپس‌امان اداره دانشگاه، عدم وجود استقلال و آزادی دانشگاهی و فقدان رفاه مادی و معنوی اعتراض نموده است. اعتراض به فجایع پلیس و گارد در دانشگاه، ضرب و جرح افراد، سلب امنیت و آرامش و تلاش برای تحقق خواسته‌های صنفی همواره به‌صورت صدور بیانیه، قطعنامه، نوشتن نامه

از همان دانشکده را از دانشگاه اخراج می‌کند، دانشجویی را بدون مجوز کمیته انضباطی دانشگاه، از تحصیل محروم می‌نماید. سخنرانی‌های دانشجویی را متوقف می‌کند و دست عوامل خارج دانشگاه را در اداره امور دانشگاه باز می‌گذارد. پس آمد چنان سیاستی وقایع آبان ماه ۵۶ در خیابان آیزنهاور، مقابل در ورودی دانشگاه بوده است. کادر آموزشی دانشگاه در جلسه ۲۹ آبان ۵۶ خود برگزاری برنامه‌های سخنرانی را علی‌الاصول مورد تأیید قرار می‌دهد آن را به‌عنوان یکی از اساسی‌ترین حقوق آزادی بیان قلمداد می‌کند. به‌دنبال وقوع حادثه ناگوار برای یکی از اعضای هیأت علمی دانشگاه تهران که ناشی از قطع سخنرانی‌ها بوده است، هیأت علمی دانشگاه صنعتی در نامه‌نی به‌نخست‌وزیر در تاریخ ۵۶/۹/۱۳ می‌نویسد:

«ضرب و جرح افسرانی که در کسوت معلمی به آموزش مردان و زنان فردای جامعه مشغولند منحصرأ به‌واقع ۳۰ آبان نبوده و در جریان سال‌های اخیر نیز به‌دفعات برای عده کثیری منجمله چندتن از اعضای هیأت علمی این دانشگاه رخ داده است. انجام امر خطیر آموزش زیرسلطه جنات و توهین به شرف انسانی و نقض سنت‌ها و میراث فرهنگی این مرزوبوم که عملاً رکود و توقف حرکت‌های زنده و سازنده علمی و آموزشی را سبب گردیده است، به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند با برنامه‌های صنعتی کردن کشور و بسط تمدن و گسترش فرهنگ ملی منطبق باشد.»

به‌موازات اقدامات فوق، چاره‌جویی و پیگیری فعالیت‌ها در زمینه جلوگیری از انحلال دانشگاه نیز همچنان تا به امروز ادامه می‌یابد.

ضمن درگیری درپیکاری مقدس به‌منظور نجات دانشگاه صنعتی تهران، کادر آموزشی این دانشگاه در محدوده امکانات خویش سعی در انجام وظیفه ملی و تعهدات شغلی و صنفی نیز می‌نمایند. درخرداد ماه

کار دانشجویان داشته باشد و یا چنین تعبیر شود، دولت در موقعیت و موجودیت دانشگاه صنعتی تجدید نظر خواهد کرده. تصمیم به‌انحلال دانشگاه صنعتی در این زمان به‌صورت جدی‌تری عنوان می‌گردد. کادر آموزشی دانشگاه که موجودیت دانشگاهی ارزنده و حاصل زحمات شبانه‌روزی گروه بی‌شماری را در خطر می‌بینید برای نجات آن به‌تلاش و تکاپو می‌افتد. به‌دنبال آن دیری نمی‌گذرد که در تابستان ۱۳۵۶ دوازده نفر از اعضاء کادر آموزشی زیرسرپرست مأموریت به‌سازمان‌های دولتی خارج از دانشگاه تبعید می‌شوند و مسأله‌تی برمسائل قبلی دانشگاه افزوده می‌گردد. تلاش‌های پیگیر و همه‌جانبه آغاز می‌گردد. مدیریت دانشگاه تعویض می‌شود، همکاران تبعیدی به‌دانشگاه بازمی‌گردند، در حالی که تصمیم به‌انحلال دانشگاه و مسائل دیگر نظیر سلب ونفی حقوق مادی و معنوی کادر آموزشی همچنان لاینحل می‌ماند.

مسأله انحلال دانشگاه زیرسرپرست انتقال به‌اصفهان مجدداً از طرف مدیریت جدید عنوان می‌شود. در روزنامه آیندگان این سرمایه ملی را بدون رضایت ملت ایران به‌حراج می‌گذارند در حالی که برنده از قبل تعیین شده حراج یعنی «دانشگاه علوم و فنون ارتش» در کمین تصاحب این طعمه (مطابق شرح روزنامه رستاخیز مورخ ۲۹ آبان ۵۶) چنگ‌زدندان نشان می‌دهد. مدیریت جدید دانشگاه نیز به‌نشان‌دادن چهره واقعی خود که در پس وعده و وعیده‌های اولیه پنهان کرده بود دست می‌زند و از هیچ کوششی برای زیر پا گذاشتن مقررات و نقض آئین‌نامه‌ها کوتاهی نمی‌کند. احکام ارتقاء به‌طور دلخواه صادر می‌کند، پایه تشویقی به‌افراد معینی می‌دهد. عضو رسمی و منتخب دانشگاه را از شرکت در جلسه شورا محروم می‌کند رئیس دانشکده‌نی را از مقام خویش عزل نموده و عضو دیگری

عالی کشور است. در تلاش برای حل این مشکلات و از پیش پا برداشتن موانع، حمایت مادی و معنوی گروه‌های مختلف مردم با ماست. آنچه در طول ۸۰ روزی که از اعتصاب کادر آموزشی دانشگاه صنعتی می‌گذرد دیده شده، حمایت و تأیید گروه‌های مختلف مردم خصوصاً شما همکاران ارجمند سایر دانشگاه‌های ایران بوده است. اطمینان داریم که اگر تشکل و همبستگی خود و حمایت همه‌جانبه ملت ایران به‌خصوص همکاران سایر دانشگاه‌ها نبود، نمی‌توانستیم تا این حد در برابر خودکامگی و تصمیمات ضدملی و غیراصولی اولیه امور ایستادگی کنیم. لذا ضمن تأکید بر لزوم حفظ تشکل و ایجاد همبستگی، از تمام ملت ایران و به‌خصوص همکاران ارجمند سایر دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی کشور که چه از طریق کمک‌های مادی و معنوی و چه به‌صورت اعلامیه و بیانیه و قطعنامه و غیره ما را یاری کرده‌اند صمیمانه تشکر نمائیم. ما با پشتگرمی از تأییدات مردم، تلاش‌های حق‌طلبانه خود را ادامه خواهیم داد و برای تحقق خواست‌هایمان تشکل و همبستگی بیش‌از پیش و پویاتری را آرزو می‌کنیم.

۲ دانشگاه

جندی شاپور

سال ۱۳۵۶-۵۷

دانشگاه جندی شاپور اهواز صحنه یکی از غم‌انگیزترین و اسفناک‌ترین نابودی حقوق انسانی و تجلی صریح و بدون پرده خشونت

۱۲۵

۱۳۵۷ طی قطعنامه‌ی اعمال غیرانسانی و یورش چنگیزی مامورین انتظامی به دانشگاه آذربادگان را محکوم کرده و ضمن «عرض تسلیت به جامعه دانشگاهی و به ملت ایران، انزجار عمیق خود را از کشتار و رویدادهای فجیع اردیبهشت ماه ۵۷ در آن دانشگاه ابراز می‌دارد».

تجربیات دوازده ساله در دانشگاه صنعتی نشان داده است که مادامی که معضلات و مسائل اجتماعی و اقتصادی وطن ما را دستخوش بحران‌ها می‌کنند، جامعه دانشگاهی هرگز نمی‌تواند به‌صورت جزیره‌ی جدا از غنیت‌های جامعه، بدون دغدغه و فارغ از هشیاری و حساسیت در محدوده‌ی تنگ، سرگرم فعالیت‌های آموزشی و پژوهشی خود باشد. این جامعه همچنین آموخته است که تن در دادن به نظره‌های خودکامه چیزی جز پذیرفتن پینشی قهرقرائی و افتادن به‌ورطه سقوطی مرگبار و خیانت به‌منافع ملی نیست. مادامی که استقلال و آزادی دانشگاهی از حرف به‌عمل در نیاید و مادامی که مدیریت دانشگاه از افراد دانشگاهی (به‌مفهوم واقعی کلمه) تشکیل نشود و تا زمانی که روحیه نظامی‌گری از جامعه دانشگاهی رخت برنندد، گشایشی در اوضاع پدید نخواهد آمد و رنگ و روغن‌های جدید و ترویض چهره‌ها بی‌ثمر است.

همچنین تجربه کادر آموزشی دانشگاه صنعتی به‌خصوص در ماه‌های اخیر نشان داده است که تنها وسیله تحقق خواست‌هایمان اقدامات متشکل و یکپارچه ماست. تحقق خواست‌ها آن‌جا که از حمایت و اقدام جمعی برخوردار بوده است، ممکن بوده، و آن‌جا که تفرقه و تشتت در این جامعه حاکم باشد پر مسائل و مشکلات و ناهمواری راه افزوده می‌گردد.

همکاران عزیز: معتقدیم که مشکلاتی را که ما در دانشگاه صنعتی در پیش رو داریم نهادهای گوناگون مسأله واحدی هستند که مبتلا به همه دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش

دانشگاه جندی شاپور خیال کند که دانشگاه ملك شخصی اوست و در حالی که در گرمای طاقت فرسای احوال و نبودن هیچ گونه خوابگاهی برای پسران، دانشجویان پسر مجبورند در زیر زمین ها و اطاقک ها شب را سرکنند، «دانشگاه» يك قصر چهل میلیون تومانی در محوطه دانشگاه می سازد که شاید رئیس هیات امنا [اشراف پهلوی] سالی يك شب را آنجا سرکنند.

در دانشگاهی که رؤسای دانشکده ها انتصابی و حتی نمایندگان دانشکده ها در شورای دانشگاه به گونه ای انتصابی است طبیعی است که روحیه دیوان سالاری و دیکتاتوری بر روابط بین رئیس و اعضا هیات علمی برقرار باشد، و از طرفی دیگر هم روحیه دلالی بر کلیه امورات دانشگاه حکومت کند تا حدی که دانشگاه به يك مؤسسه تجارتي و نمایی تبدیل شود. به طور مثال دانشگاه بدون مشورت با اعضا هیات علمی گروه های مختلف، آگهی برای پذیرش دانشجو برای ۳۸ رشته فوق لیسانس می دهد در حالی که در مرحله لیسانس هم کمیته دانشگاه لنگ است.

در چندین سالی که از عمر کوتاه دانشگاه می گذرد، دانشگاه فقط در سطح گسترده شده است. ساختمان های نیمه تمام محوطه دانشگاه را پوشانده و تابلوهای بی زبان از «دانشکده» هائی خبر می دهد که حتی ساختمانش هم موجود نیست چه به رسد به اعضا هیات علمی و افراد آن.

اکنون رشته سخن را به دست یکی از دانشجویان می دهیم تا از دیدگاه آنان نیز به مسائل نظری افکنده باشیم.

در سرتاسر سال درگیری دانشجویان و استادان با گارد دانشگاه به صورت گروهی لاینحل متجلی بود. گارد خودسرانه به تعقیب، تهدید و اذعان، ضرب و جرح و شکنجه دانشجویان مشغول بود. در آبان ماه اولین

گارد، عدم استقلال نظام دانشگاهی، فقدان آزادی و دموکراسی و عدم امنیت شغلی می باشد. دخالت گارد در امور آموزشی و اداری دانشگاه به قدری عیان و روشن است که حتی بعضی از معاونین دانشگاه ناتوانی خویش را در برابر گارد و عدم اطلاع خود را از تصمیمات آن بارها عنوان کرده اند. بدون هیچ گونه غلوی می توان گفت که دانشگاه جندی شاپور نه به وسیله هیات علمی و نه به وسیله کادر اداری، بلکه به وسیله گارد اداره می شود. دخالت های بی جای گارد در مسائل دانشگاه مثل فشار بر روی استادان و دانشجویان در مورد امتحان گرفتن و امتحان دادن، و ادار کردن استادان به تشکیل کلاس ها با ۲ تا ۳ دانشجو، و ادار کردن استادان به حضور و غیاب در کلاس ها و دادن گزارش به «مسئولین»، اتخاذ تصمیمات يك جانبه در مورد مسائل آموزشی و تغییر سیستم چهار ماهه (ترمی) به سه ماهه (کوارتری) بدون مشورت با اعضا هیات علمی، تعطیل کتابخانه و سینمای دانشجویان که اغلب بدون اطلاع حتی معاونین دانشگاه انجام گرفت، گویای این واقعیت است.

پدیده ای است که مسائل دانشگاه جندی شاپور جدا از مسائل جامعه ایران، جدا از بحرانی که دامن گیر آموزش عالی شده است، نیست. در جامعه ای که دولت آن بدون توجه به درخواست ده ها دانشگاه و مؤسسه آموزش عالی، درخواست ضدها استاد و گروه های مختلف مردم، اصناف، نویسندگان، شعرا، وکلا و قضات مبنی بر عدم انحلال دانشگاه صنعتی، اقدام به انحلال آن می کند، و یا وقتی کوس رسوائی مقامات عالی رتبه مملکتی در دزدی و رشوه خواری زده می شود، دولت فقط به اقدام «برکناری» آنان از مقام شان می کند، و وقتی میلیون ها تومان پول مردم صرف ساختن و خراب کردن يك پل می شود، وقتی دیوان سالاری و فساد اداری و رشوه خواری بیشتر مقامات عالی رتبه مملکتی را در بر گرفته است، طبیعی است که رئیس

سال‌های بالاتر، کم‌کم موج اعتصابات و اعتراضات به‌تمام دانشجویان کشیده شد. دیگر هیچ دانشجویی حاضر به دادن امتحان نبود. این مسأله موجب درگیری‌های خونین‌تری بین دانشجویان و استادان از یک‌طرف و گارد از طرف دیگری شد.

گارد متوسل به حربۀ اوعاب، وحشت و تهدید شد. دانشجویان در محوطه دانشگاه، در غذاخوری، در کلاس‌ها، در کافه‌تريا جلب و مورد «بازپرسی» گارد قرار می‌گرفتند. رفتار ناشایست گارد یا دانشجویان خصوصاً دختران به قدری زشت و اسف‌انگیز بود که موجب اعتراض مستقیم و درگیری شدیدتر دانشجویان با گارد می‌گردید. حاصل این جنگ و گریز، بدن‌های خون‌آلود و شکسته شده دانشجویان پراکنده در محوطه دانشگاه بود.

در اواخر دی ماه گاردیکی از اتوبوس‌های دانشگاه را متوقف می‌کند و دانشجویان را پائین می‌آورد و ناگهان شروع به کتک زدن آنان می‌کند. در این جریان یکی از استادان دانشگاه که در اتوبوس بود مجروح می‌شود این مسأله فقط «تأسف» رؤسای دانشگاه را برانگیخت. این حادثه در ضمن نشان داد که رؤسای دانشگاه هیچ‌گونه کنترلی بر گارد ندارند و گارد خودسرانه بدون اطلاع مقامات دانشگاه به این اعمال شنیع و زشت دست می‌زند. ولی با این‌همه، اعمال گارد نه‌تنها مورد اعتراض رؤسای دانشگاه واقع نمی‌شود بلکه مورد تأیید آنان نیز است.

تماس با رؤسای دانشگاه و عنوان کردن درخواست منطقی دانشجویان با بی‌توجهی روبرو شد. در یکی از این تماس‌ها معاون آموزشی دانشگاه از اقدام گارد به تعهد گرفتن از دانشجویان برای امتحان دادن اظهار بی‌اطلاعی کرد و اضافه کرد که او در این‌گونه موارد هیچ‌گونه اقدامی نمی‌تواند بکند. دانشجویان ناگزیر با رؤسای دانشکده‌های علوم و ریاضی گفت‌وگوشوندی را

درگیری جدی با گارد شروع شد. دانشجویان که به‌رفتار ناشایست و زشت گارد اعتراض کرده بودند با قطع کمک هزینه تحصیلی روبرو شدند. به دنبال این جریان، دانشجویان به تحریم دو هفته‌ای کلاس‌ها دست زدند و خواستار بهبود وضع غذاخوری، سرویس اتوبوس، وضع خواب‌گاه‌های دختران و رسیدگی به مسأله کمک هزینه شدند. در هفته دوم تحریم، وقتی که دانشجویان با بی‌اعتنائی مقامات دانشگاه نسبت به خواست‌هایشان روبرو شدند، برای شور و مشورت به دانشکده‌ها آمدند. گارد از فرصت استفاده کرد و با حمله به دانشجویان، چهره فرخیمی خود را نشان داد. نتیجه این حمله و ضرب‌وجرح که بیش از یک ساعت به‌طول کشید، زخمی شدن اکثر دانشجویان و پوشیده شدن صحن دانشکده‌ها، از خون انسان بود. پس از حمله، دانشگاه به‌صورت یکی از صحنه‌های جنگ قرون وسطانی درآمد بود.

در نیمه دوم آذرماه دانشجویان سال اول که به‌روش سه‌ماهه (کوارتری) مشغول تحصیل بودند و با اشکالات این روش و سایر مسائل دانشگاه آشنا شده بودند، نسبت به‌روش کوارتری و خشونت گارد معترض شده و از دادن امتحان خودداری کردند و این بهانه‌ی شد برای شروع دوباره وحشیگری گارد. گارد دانشجویان سال اول را بازداشت می‌کرد و برای «بازپرسی» به محل گارد می‌برد و تحت فشار از آنان تعهد امتحان دادن می‌گرفت. اگر کسی مقاومت می‌کرد پس از «بازپرسی»، به ساواک معرفی می‌شد.

نقش رؤسای دانشگاه‌ها در این مسائل بی‌توجهی به‌خواست منطقی دانشجویان و تأیید وحشیگری گارد بود. نتیجه اعمال گارد پامال شدن حقوق ساده انسانی، ناقص‌العضو شدن عده‌ای از دانشجویان و پائین آمدن شخصیت دانشجویان به حقیرترین نقطه آن بود. با نزدیک شدن امتحانات دانشجویان

و ضمانت‌های صادره از دادگاه و اعمال وحشیانه گارد، دانشجویان در برابر هتاکت مرکزی به‌بست نشستند. در اولین ساعات دانشجویان مورد حمله گارد قرار گرفتند و سه دانشجو دستگیر و بقیه پراکنده شدند. روز بعد دانشجویان مبارزت به يك اعتصاب نشسته در صحن دانشکده‌های خود کردند. گارد کتابخانه‌ها و دانشکده‌ها را محاصره کرد و از ورود و خروج دانشجویان جلوگیری به‌عمل آورد. رئیس دانشکده علوم مدت چندین ساعت در کتابخانه به‌حالت نیمه بازداشت به‌سر برد.

در این جریانات استادان دانشگاه که شاهد و ناظر وحشیگری گارد بودند و بعضی از آنان مورد ضرب و جرح قرار گرفته بودند در يك گردهمایی با حضور دانشجویان، قطعنامه‌ئی را تصویب نمودند که در آن خواستار خروج گارد از دانشگاه شدند و اعمال شنیع گارد را محکوم، از دانشجویان پشتیبانی بی‌دریغ کردند و بی‌لیاقتی و بی‌کفایتی رؤسای دانشگاه را تقییح کردند. روز بعد نیز اعلامیه‌ئی از طرف عده‌ئی از استادان در دانشگاه پخش شد که به‌شدت اعمال زشت گارد را تقییح کرده و خواستار ایجاد اتحادیه استادان شدند. این قطعنامه و اعلامیه گویای درك صحیح استادان از واقعیت درون دانشگاه بود.

می‌گویند دانشگاه جندی‌شاپور ۱۷۰۰ سال پیش تأسیس شده است. باتوجه به این نکته چنین به‌نظر می‌رسد که دانشگاه جندی‌شاپور سیرقه‌قهرانی داشته است. زیرا بینش حاکم برداشگاه امروز يك بینش برده‌داری است. چنین است وضعیت دانشگاه جندی‌شاپور. در این دانشگاه در هر حرکتی استادان و دانشجویان با گارد روبرو هستند. گارد نه تنها دانشجویان، بلکه استادان را نیز مورد «بازپرسی» ضرب و جرح و توهین قرار می‌دهد. از مموکراسی و آزادی در دانشگاه فقط لاشه گندیده‌ئی مانده است. و دانشگاه تبدیل

برای چاره‌جویی و جلوگیری از اعمال وحشیانه گارد و حل مسائل آموزشی برپا کردند. در هنگام گفت‌وگوشود عده‌ئی از اعضا گارد به‌جلسه حمله کرده دانشجویان را به‌باد کتک گرفتند. در این میان رؤسای دانشکده‌های علوم و ریاضی نیز مورد ضرب و جرح قرار گرفتند. ولی این جریان نیز از طرف رؤسای دانشگاه مسکوت گذاشته شد.

مقاومت دانشجویان در برابر بی‌توجهی رؤسای دانشگاه ادامه داشت. دانشجویان از ثبت‌نام برای ترم دوم خودداری کردند. فشار بروی مقامات دانشگاه هم از طرف دانشجویان و هم از طرف بعضی از استادان به‌قدری زیاد بود که رؤسای دانشگاه را وادار کرد که به‌گفتگونی با دانشجویان بنشینند و تعهد کنند که سیستم کوارتری حذف شود.

در نیمه دوم درگیری دانشجویان با گارد به‌علل دخالت بی‌جای آن، صورت شدیدی به‌خود گرفت حضور گارد در غذاخوری، در کافه‌تری، در دانشکده‌ها و گاهی حتی در کلاس‌ها مورد اعتراض دانشجویان و استادان قرار گرفت. همین اعتراض منطقی عکس‌العمل وحشیانه‌ئی را از گارده بدنبال داشت. گارد با حمله به کلاس‌های درس و تعقیب دانشجویان حتی در بیمارستان دانشگاه و در توالت‌ها و دستگیری آنان و پرونده‌سازی‌های مسخره و تحویل آنان به‌ساواک، به دانشجویان اعلام جنگ کرد. فشار «بازپرسی» بردانشجویان دستگیر شده به‌قدری شدید بود که وقتی از بازداشتگاه برمی‌گشتند تکیده و نیمه شده بودند و علامت ضرب و جرح بردست و پا و بدن آنان به‌وضوح دیده می‌شد. در یکی از این حملات گارد ۱۲ نفر از دانشجویان رابطاب به‌گردن در ملاءعام چون بردگان قرون وسطانی به‌حرکت درآورد و سپس در برابر دیوار گارد به‌تماشا برای «عبرت» دیگران واداشت. علامت طناب برگردن دانشجویان تا هفته‌های بعد باقی بود.

برای اعتراض به‌دست‌گیری دانشجویان

از نظر علمی و جامعه‌شناسی در برابر تمام مسائل جامعه متعهد باشند، و نیاز به یک فضای آزاد و دموکراتیک برای آموزش عالی، همه نیازهایی است که جدا از نیاز به یک جامعه آزاد و شگوفان و دموکراتیک نیست. برای تحقق این نیازها باید به یک پاکسازی بنیادی در دانشگاه‌ها دست زد و یک شعور علمی مسئول را در دانشگاه‌ها به وجود آورد. تا استاد و دانشجو دوش به دوش هم برای ساختن جامعه بهروز فردا قدم بردارند و این عملی نیست مگر آن‌که اداره دانشگاه‌ها به دانشگاهیان سپرده شود. دانشگاهیانی متشکل در یک سازمان ملی و متعهد و مسئول در برابر این جامعه.

به محلی برای رشوه‌خواری، دزدی، فساد، اعمال خشونت، دیکتاتوری رؤسای آن و پوزه‌سایان درگاه آنان شده است. در عرض دو دهه‌تی که از عمر دانشگاه می‌گذرد هیچ کار تحقیقی، هیچ کار علمی منتشر شده در آن انجام نپذیرفته است. و آنان که صورت‌رانه در پی انجام تحقیقاتی در مورد مسائل مورد نیاز جامعه هستند، با هزاران مشکل روبرو هستند و عملاً دیوان سالاری وحشتناک حاکم بر دانشگاه آنان را زیر بار خود خفه می‌کند.

نیاز به یک فضای علمی مسئول در برابر جامعه، نیاز به محلی برای تربیت افرادی که

۳

دانشگاه تهران در سالی که گذشت

دانشگاهی است. نگاهی به جهت تغییر مقررات دانشگاهی در دهسال گذشته گواه روشنی بر این واقعیت است. در دانشگاه تهران اگر چیزی انتخابی است، انتخاب کننده مدیریت دانشگاه است به عبارت دیگر انتخابی بودن یا عضویت در شورایی است چون شورای دانشگاه که از خود اختیاری ندارد و یا انتصابی است به اسم انتخاب. در همه موازید تصمیم‌گیری، کلام آخر با مدیریت دانشگاه است که آنچه خواهد، کند و آنچه پستند، روادارد. به‌این نحو، دانشگاه، وسیله و ابزاری است در راه اجرای اهداف و امیال شخصی مدیریت دانشگاهی و اعمال اغراض دستگاه‌های اجرائی. در چنین فضائی، جلب نظر موافق مدیران و تصمیم‌گیرندگان مگر به‌یاری روابط شخصی و خصوصی امکان‌پذیر نیست. «بهرحیله دردل دوست رهی باید کرد» و به‌این گونه است که امور دانشگاهی از شاهراه ضوابط به‌دور می‌افتد و دچار گمراهی روابط می‌گردد و دانشگاه در سرایشی تملق و چاپلوسی قرار می‌گیرد تا رضایت مدیران آشکارتر شود و مدیریت به‌برگزاری جشن و چراغانی و پای‌کوبی و مراسم و تشریفات دل

دانشگاه تهران در سال گذشته تعطیل بود. اگر دانشگاه مرکز آموزش و پژوهش است، در سال گذشته، در دانشگاه تهران نه آموزشی صورت گرفت و نه پژوهشی. کامپیوتر دانشجو انتخاب کرد، کامپیوتر نام‌نویسی کرد، کامپیوتر نمره داد، کامپیوتر گروهی را اخراج کرد و گروهی دیگر را هم فارغ‌التحصیل و کامپیوتر در زیر انگشتان مدیریت دانشگاه انجام وظیفه می‌کرد.

خصیصه اصلی زندگی دانشگاهی دانشگاه تهران در سال‌های اخیر، کاهش بیش‌از بیش امکان دخالت دانشگاهیان در اداره امور خود و افزایش روزافزون قدرت مدیریت

سرحدات را مرزبان و و می توان نامید و گارد دانشگاه را نباید دانشبان نامید؟ این واژه سازی را رواداریم تا هم زبان پارسی را غنا بخشیم و هم لحظه نئی فرصت آن یابیم که به رابطه میان «نظم جنگل» و «نظم دانشگاه» ببندیم (استوار است که هر زمان خردوکلان و استاد و دانشجو را سرمستانه می نوازند اما سپیده دمان که ناشناسان در صحن دانشگاه استادی را مضروب و مجروح می کنند، در بستر خود به سنگینی غنوده است و از امداد خواهی مجروح خبری نمی یابد. عجب این خیل عظیم دانشبانان که بر سروروی همه می کوبند در آن زمان کجا بوده اند و چگونه از محوطه دانشگاه حفاظت می کرده اند که «ناشناسان» آمدند و زدند و رفتند و خواب خوش دانشبانان را آشفته نکردند؟ راستی را که چه برهان قانع کننده سی بر ضرورت وجودی دانشبانان و صمیمیت همدردهای انسان دوستانه مدیران! سال پیشین، مدیریت دانشگاه تهران در همه زمینه ها گوی سبقت را از پیشینیان و همگان ربود:

سال تحصیلی را با مصاحبه نئی درباره وقایع ۱۶ آذر ۱۳۳۲ آغاز کرد و نشان داد که جعل وقایع و قلب تاریخ از اصول مدیریت دانشگاهی است. اعتراض به انتصاب یکی از وزیران پیشین را به مقام استادی دانشگاه مسکوت گذاشت و به این طریق حیثیت علمی دانشگاهیان و اصول اولیه زندگی دانشگاهی را به مسخره گرفت نه حرمت استاد را محترم شمرده و نه حق دانشجو را. و برونه حرمت آن یک و تجاوز به حقوق این دیگر، صحنه گذاشت. استاد ضرب و شتم و جرح دید و به بازنشستگی های زودرس دچار آمد و دانشجو گرفتار تصمیمات خلق الساعه نادرست گردید. مدیریت دانشگاه، کتابخانه را مخمل نظم علمی دانست و شبانه، پادلاوری کتابخانه های دانشجویان را درهم ریخت و فراموش کرد که آن کس که کتابخانه را می بندد در زندان را گشوده است و آنجا که

می بندد تا حضور خود را در زندگی غیر دانشگاهی اعلام کند و بر بیگانگی از زندگی علمی پرده بیندند.

در دهساله اخیر این مدیریت دانشگاهی، «مدیریتی وارداتی» بوده است. و این خود حکایت از تناقضی آشکار می کند: دانشگاه مادر که هر زمان خدماتش ستوده می شود و شماره وزیران، وکیلان، سناتورها، مسؤولان و متخصصان گوناگونی که پرورده است بر زبان ها می آید نمی تواند مدیران خود را تربیت کند و باید به دست کسانی که نه با زندگی دانشگاهی ایران آشنائی دارند و نه سابقه کار علمی (و احیانا هم از داوطلبان ناکام ورود به خدمت آموزشی هستند) اداره شود. دانشگاه مادر تحت قیمومت نادانگاهیان اداره می شود. و این قیمومت اداری، قیمومت فرهنگی و علمی را نیز به دنبال آورده است. در این دانشگاه کسی ارتقاء نمی یابد مگر آن که به زبان های بیگانه بنویسد و نوشته او زینت بخش صفحات نشریات بیگانه باشد: دانشگاه تهران نه تنها نمی تواند مدیران خود را انتخاب کند بلکه از تشخیص صلاحیت اعضای هیات علمی خود نیز محروم مانده است. این مدیران قسیم ماب در ده سال اخیر هر یک به طور متوسط حدود دوسال بردانشگاه تهران مدیریت کرده اند حال آن که واحد زمانی زندگی دانشگاهی «سال تحصیلی» است. اینان در آغاز یک سال تحصیلی آمده اند و در پایان سال تحصیلی دیگر رخت سفر بر بسته اند و هر کس پرسان و جویان که «ایمن آمدن و رفتن شان بهره بود؟»

حاصل چنین وضعی، تزلزل و بی ثباتی ارکان دانشگاهی، تنزل سطح علمی و رکود فعالیت های پژوهشی، ممانعت از مشارکت دانشگاهیان در تعیین سرنوشت خود و ترویج بی علاقه و بی تفاوتی در میان دانشگاهیان است. روشن است که چنین مدیریت دانشگاهی تنها برپایه نیروی لایزال «دانشبانی» (چرا گارد جنگل را جنگلیان، گارد

زیرپا گذارد و اعلام کرد که به دانشجویانی که در چند سال پیش، ددوره‌های لیسانس به تحصیل مشغول بوده‌اند و امسال به‌ناگهان اخراج شده‌اند، درجه فوق دیپلمی را اعطاء می‌کند که در پایان سال تحصیلی تصمیم بر ایجاد آن گرفته شده است!

از مدیریت دانشگاه در سال گذشته معجزه‌ئی هم به‌ظهور پیوست: با استفاده از اصول صحیح مدیریت، دانشجویان را به‌نحو سرکوب و منکوب کرد و باران رحمت را بر آن‌ها باریدن داد و گروه گروه از دانشگاه اخراج کرد که «اولیای دانشجویان» مشتاقانه اجتماع کردند و اینهمه را شکرانه گفتند و غریو‌شادی سرداندا

چنین دانشگاهی موجب سربلندی است؟ در چنین دانشگاهی گفت و گو از فضیلت دانش، حرمت استاد و مشارکت دانشجو چه معنائی دارد؟

دانشگاهی که خود همه چیز را به‌زیرپا می‌گذارد چه‌چیزی را به‌دانشجو می‌آموزد؟ استادانی که در زندگی روزانه خود باید چنین شرمساری و سرافکنندگی‌هایی را نظاره کنید چگونه می‌توانند زمانی که صحبت از بزرگداشت مقام علم و دانش پیش می‌آید زهرخند ناباورانه نداشته باشند؟

مدیریت دانشگاه تهران در سال گذشته فرصت آن‌را هم یافت که خدمات علمی پرارچی انجام دهد؛ به‌ایجاد چندین دوره دکترا تصمیم گرفت، پس از بحث‌های طولانی بالاخره روشن کرد که «تهران یونیورسیتی» درست‌تر از «یونیورسیتی آف تهران» است و ارشاد فرمود که «ویژگی‌های هیات علمی دانشگاه تهران» را باید «ویژه‌گی‌های...» نوشت و غلط املائی نکرد و از کامپیوتر هم نمره «ه» نگرفت. این‌هم از ویژگی‌های زنده‌گی مدیریت دانشگاه تهران در سال پیشین بود. وین هنوز از نتایج سحر است! ■

کتاب نباشد دانش و پژوهش نیست.

مدیریت دانشگاه به‌رعایت مقررات آموزشی و موازین دانشگاهی تظاهر کرد تا دانشکده‌ها را به‌تعطیل کشاند، دانشجویان را اخراج کند و رعب و هراس را بر دل‌ها نشاند و در این راه از هیچ تمهیدی فروگذار نکرد: نمره استاد را خودبرکارنامه دانشجویان گذاشت و انضباطی را که استاد و گروه آموزشی و دانشکده باید بر محیط درس مستولی سازند، خودسرانه ملك طلق خود دانست تا پیرایش و آرایش دانشگاه را کمال لازم بخشد. و چون کوس این رسوائی‌ها برسکوی و بام به‌صدا درآمد پیروزمندانه گفت، که این‌همه از نتایج تمدن ماشینی غرب است که کامپیوتر را جانشین چرتکه‌های سنتی شرق نموده است.

مدیریت دانشگاه حتی حق برخورداری از امنیت مسکن فردی را هم نادیده گرفت و دانشجویان کوی دانشگاه را که به‌دعوت مسؤولان امر و دربی گفت و گو گردآمده بودند به‌میان کوچه و بازار ریخت تا شب‌ها در باغ‌های عمومی بخوابند و هوای تازه استنشاق کنند و نگران درس و مشق و امتحان نباشند. مدیریت دانشگاه بر فساد دستگاه اداری و خاصه خرجی‌های خودپرده‌انداخت؛ روزنامه‌ها از اختلاس و فساد در دانشگاه تهران و از آنچه سرپرستی دانشجویان به‌یاد داده است گفت و گو کردند. مدیریت دانشگاه دم برنیآورد و لب نگشود تا صدق و کذب این گفته‌ها دانسته شود. مدیریت دانشگاه در حفظ سکوت ازین هم پیش‌تر رفت؛ درحضور مدیران، استادان دانشگاه را عامل استعمارونوکریگانه خواندند و اینان غیرت حرفه‌ئی نداشتند که زبان بکشایند و نام و نشان این عاملان استعمار را بخوانند و با سکوت خود پذیرفتند که نوکران بیگانه و عاملان استعمار را در دانشگاه تهران مأوا و منزلی است!

مدیریت دانشگاه، اصل بدیهی عطف به‌ماسبق نشدن تصمیمات و مقررات و قوانین را



فلسفه

کلیات

۳- بلخانف، گنورگی. مسائل اساسی مارکسیسم. ترجمه پرویز بابائی. تهران، انتشارات نگاه، ۱۳۵۸، ۱۲۴ ص. ۹۰ ریال.

۱- فدائسی (عراقی)، غلامرضا. گزیده کتابشناسی توصیفی اسلامی. تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی [بی‌تا] ۴۵۶ ص ۲۰۰ ریال. در این اثر در حدود ۱۰۰۰ عنوان کتاب که تا سال ۱۳۵۶ نشر یافته است معرفی شده است.

۴- هگل، گ.و. عقل در تاریخ. ترجمه حمید عنایت. تهران، دانشگاه صنعتی شریف، ۱۳۵۷، ۳۶۵ ص. ۴۵۰ ریال. این کتاب ترجمه جلد اول اثر هگل به نام درس‌هایی راجع به تاریخ فلسفه جهانی است.

۲- نیک آئین، امیر [مستعار]. واژه‌نامه سیاسی - اجتماعی. تهران انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۵۸، ۱۸۶ ص. ۱۲۵ ریال. در این اثر صدوده واژه سیاسی، اجتماعی و فلسفی معنی شده است.

آفریقا بحث می‌کند.

۱۰- حزب کمونیست ایتالیا، حزب و طبقه، تهران، سازمان جریکهای فدائی خلق ایران، ۱۳۵۹، ص. ۶۶، ۴۰ ریال.

این کتاب حاوی اسنادی از جنبش جهانی کمونیستی است که در اواخر دهه دوم قرن بیستم توسط انترناسیونال سوم و حزب کمونیست ایتالیا تنظیم شده است.

۱۱- خالفینا، ر. دارائی شخصی در اتحاد شوروی، ترجمه ف. مرگسد، تهران انتشارات یارت، ۱۳۵۸، ص. ۱۲۹، ۱۱۰ ریال.

۱۲- رابینسون، جون، آزادی و ضرورت؛ مقدمه‌نی بر مطالعه جامعه، ترجمه علی گلریز، تهران، کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۸، ص. ۱۴۵، ۱۴۰ ریال.

۱۳- سوتیزی، بل، نظریه تکامل سرمایه‌داری، ترجمه حیدر ماسالی، تهران، انتشارات تکاپو، ۱۳۵۸، ص. ۴۱۹، ۳۲۵ ریال. این کتاب معرفی مقدمه‌نی و حساب شده اقتصاد سیاسی علمی است.

۱۴- طبری، احسان، نقدی بر تئوری همگرانی، تهران، انتشارات مروارید، ۱۳۵۸، ص. ۱۰۴، ۱۰۰ ریال. این اثر نقدی کتاب مراحل رشد اقتصاد اثر والت ویتمن رستو است.

۱۵- کاتوزیان، محمدعلی، آدام اسمیت و ثروت ملل، تهران، انتشارات جیبی، ۱۳۵۸، ص. ۲۰۴، ۱۸۵ ریال.

کتاب شامل شرحی درباره زندگی و نظریات آدام اسمیت و فشرده‌نی از کتاب مشهور او ثروت ملل است.

۱۶- محمود، حسین [مستعار] تضاد طبقاتی در مصر، ترجمه ر. سلطانی [ا. ج

۱۳۳

مذهب

۵- فتحی، اصغر، منیر؛ یک رسانه عمومی در اسلام، ترجمه قاسم هاشمی‌نژاد، تهران، پژوهشکده علوم ارتباطی و توسعه ایران، ۱۳۵۸، ص. ۷۳، ۸۰ ریال.

۶- گولدزیهز، ایگناز، درس‌هایی درباره اسلام، ترجمه علی نفی منزوی، تهران انتشارات کمانگیر، ۱۳۵۸، ص. ۴۳۴، ۵۰۰ ریال. کتاب گولدزیهز در شش بخش است که این کتاب ترجمه چهار بخش از آن است.

۷- مطهری، مرتضی، آشنایی با علوم اسلامی؛ منطق و فلسفه، قم، انتشارات صدرا، ۱۳۵۸، ص. ۲۰۰، ۱۰۰ ریال.

۸- مطهری، مرتضی، آشنایی با علوم اسلامی؛ کلام و عرفان، قم، انتشارات صدرا، [بی‌تا] ۱۶۰، ص. ۸۰، ۸۰ ریال.

علوم اجتماعی

۹- اولیانفسکی، ر. مسائل معاصر آسیا و آفریقا، ترجمه هدایت حاتمی و دیگران، تهران، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۵۸، ص. ۲۷۵، ۱۷۵ ریال.

کتاب از مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جنبش آزادی‌بخش ملی در آسیا و

۲۱- شمس‌الدین محمد تبریزی، مقالات شمس تبریزی، تصحیح محمدعلی موحد، تهران، دانشگاه صنعتی شریف ۱۳۵۶، ۴۵۷ ص. ۱۱۰۰ ریال.

بهروزی، تهران، انتشارات علم، ۱۳۵۸، دو جلد ۱۴۰ ریال.
این کتاب تاریخ اقتصادی و اجتماعی کشور مصر در چند دهه اخیر است.

زندگینامه

جغرافیا

تاریخ و

۱۷- مؤمنی، محمدباقر، مسائل جنبش و حزب توده، تهران، بیوند، ۱۳۵۸، ۱۰۷ ص. ۷۰ ریال.

رساله حاضر متن کامل مصاحبه‌نی است که خلاصه آشفته و شتابزده‌نی از آن در شماره‌های ۲۷ و ۲۸ مجله تهران‌مصور در سال ۱۳۵۸ چاپ شده است.

۲۲- بارتولد، وو، گزیده مقالات تحقیقی؛ ترجمه کریم کشاورز، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۸، ۵۰۴ ص. ۱۱۰۰ ریال.

۱۸- هاردکونل، راین، فاشیسم؛ مفر جامعه سرمایه‌داری از بحران، ترجمه منوچهر فکری ارشاد، تهران، انتشارات توس، ۱۳۵۸، ۲۲۸ ص. ۲۰۰ ریال.

کتاب حاضر حاوی مقالاتی در باب جغرافیای تاریخی، تحقیقات تاریخی، اسناد، درباره چند نام تاریخی و درباره زبان‌هاست.

مطالب کتاب: شالوده اجتماعی فاشیسم، ایدئولوژی فاشیسم، شرائط رشد و پیروزی فاشیسم... و فاشیسم از ۱۹۴۵ به بعد است.

۲۳- راین، اسماعیل، هفت سال در زندان آریامهر؛ یادداشت‌های شادروان احمد آرامش تهران، نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۸، ۲۸۰ ص. ۳۲۰ ریال.

۲۴- لتین، ولادیمیر ایلیچ، کارل مارکس؛ زندگینامه کوتاه با فشرده‌نی از مارکسیسم، ترجمه ف.م. جوانشیر [مستعار]، انتشارات حزب توده ایران، تهران، ۱۳۵۸، ۵۴ ص.

علوم

۲۵- وکیلی جعفر، نامه‌ها از زندان، [بی‌م. بی‌نا] ۱۳۵۸، ۳۵ ص. ۲۵ ریال.
مجموعه شش نامه از شهید سرگرد جعفر وکیلی است و از جهت بازگونی گوشه‌هائس از مسائل تاریخ معاصر ایران با اهمیت است.

۱۹- ایلیچ، ایوان، انرژی و عدالت، ترجمه محمدعلی موحد، تهران انتشارات دانشگاه صنعتی شریف، ۷۸ ص. ۷۵ ریال.

داستان

ادبیات

۲۶- آلامو، سبیللا، يك زن؛ رنج و رهانی، ترجمه رامشگ، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۸، ۱۸۸ ص. ۲۰۰ ریال.
يك زن به بررسی وضعیت خاص زن و چگونگی تنزل مقام اجتماعی او در ایتالیا می‌پردازد.

۲۰- مسکوب، شاهرخ، در کوی دوست، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۷، ۲۷۸ ص. ۲۶۵ ریال.
این اثر نامی است بر اندیشه‌های حافظ از خلال غزلیات او.



توضیحاتی در باب مراسم تمنای باران...

چمنچه بالیق نه ایستر
 آله دن یاقش ایستر
 آلی و قولی، خمیر دن
 بیرچه قاشیق سواستر.
 که کودکان در کوچه‌های روستا
 می‌خوانند و به‌آهنگ آن سینه می‌زنند.
 ترجمه سطر به سطر آن چنین است:
 کمنجه (خمیری ماهی شکل) چه
 می‌خواهد؟

آقای خسرو ماهداد صدیقی به دنبال
 چاپ مراسم تمنای باران در شماره‌های
 گذشته کتاب جمعه، مراسمی را که در تبریز
 و اطراف آن صورت می‌گیرد، به ترتیبی که از
 مادر خود - خانم عباس‌زاده سالاری
 شنیده‌اند ارسال داشته‌اند که پاره‌تی از
 آن‌ها نیازمند توضیحات بیشتری است.
 نخست شعری دوخطی است بدین
 مضمون:

ازگرد آوردن آتش و خاکستر باقی مانده، روضه‌خوان ده به خواندن روضه حضرت فاطمه یا حضرت رقیه می‌پردازد و مردم می‌گیرند و از خدا طلب باران می‌کنند. اقامه نماز و قرائت قرآن نیز در همین محل صورت می‌گیرد تا هنگام غروب که دست جمعی به دامنه کوه یا تپه مصلی می‌روند و مراسم معمولی تمنای باران را به عمل می‌آورند.

يك رسم دیگر این است که سنگ قبر شخص مؤمن و باخدائی را برداشته می‌برند و در آب جاری (جو، چشمه یا رودخانه) شست و شو می‌دهند و پس از شست و شو به جای خود باز می‌گردانند و معتقدند این عمل سبب نزول باران می‌شود.

آقای صدیقی افزوده‌اند که مراسم سه گانه اخیر برای رفع بیماری‌های واگیردار نیز به کار می‌رود، لیکن گمان ما بر این است که مراسم دوم و سوم تنها در طلب باران صورت می‌گیرد و شست و شوی سنگ گور مؤمن رسمی است که فقط به هنگام شیوع بیماری‌های سخت انجام می‌دهند.

از خدا باران می‌خواهد.
دست و بازویش از خمیر است
يك قاشق آب می‌خواهد.

به نظر می‌آید که در این مراسم باید چنین کمچه یا بگردانی که از خمیر ساخته شده و احتمالاً دم آن به شکل ماهی است به نحوی مور- استفاده قرار گیرد. که آقای ماهداد صدیقی دو باب آن توضیحی نداده‌اند.

رسم دیگر این است که چون در ایام بهار ریزش باران تأخیر کند، اهالی روستا الاغ سفیدی را که در امر حمل گندم و آرد مورد استفاده قرار می‌گیرد به کنار چشمه یا رودخانه یا جوی آبی می‌برند و صورتش را می‌شویند. اعتقاد بر این است که با این عمل باران خواهد آمد.

رسم سوم این است که بانیان خیر از مردم روستا بنشن و دیگ و هیزم می‌گیرند و در کوجهئی اجاقی فراهم کرده با بنشن و هیزم اهدائی و دیگ امانتی آس می‌بزند و سر ظهر میان اهالی تقسیم می‌کنند. پس

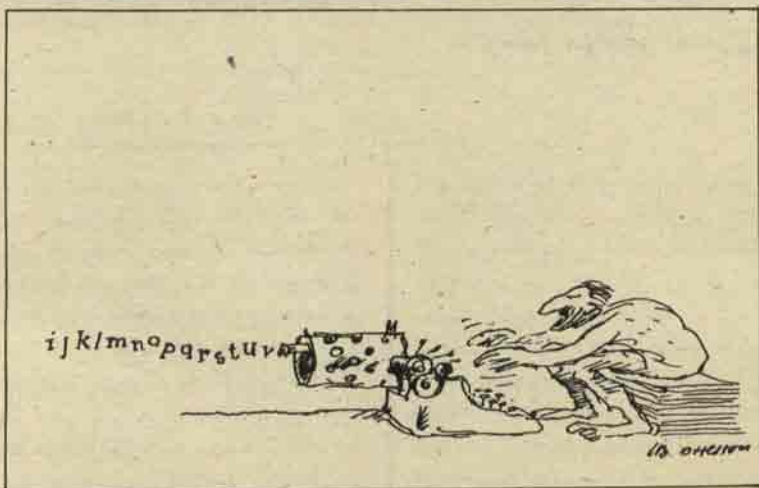
• آقای زاهد بیگدلی - دانشجوی فوق لیسانس کتابداری دانشگاه تهران - درباره تلفظ و معنی کلمه قرقری که در داستان دانی‌معد نوشته نسیم خاکسار (کتاب جمعه ۲۸، صفحه ۹۴) آمده بود شرحی نوشته‌اند که در زیر خواهد آمد. اما نکته‌ئی در ابتدای نامه خود آورده‌اند که برای ما چندان روشن نیست، و آن (اگر در استنباط خود به‌اشتباه نرفته باشیم) این است که جزء «قر»، در این کلمه، همان است که در کلمات قرمز و قرقی نیز آمده. - ممنون خواهیم شد اگر در این باب توضیحات بیش‌تری بدهند،

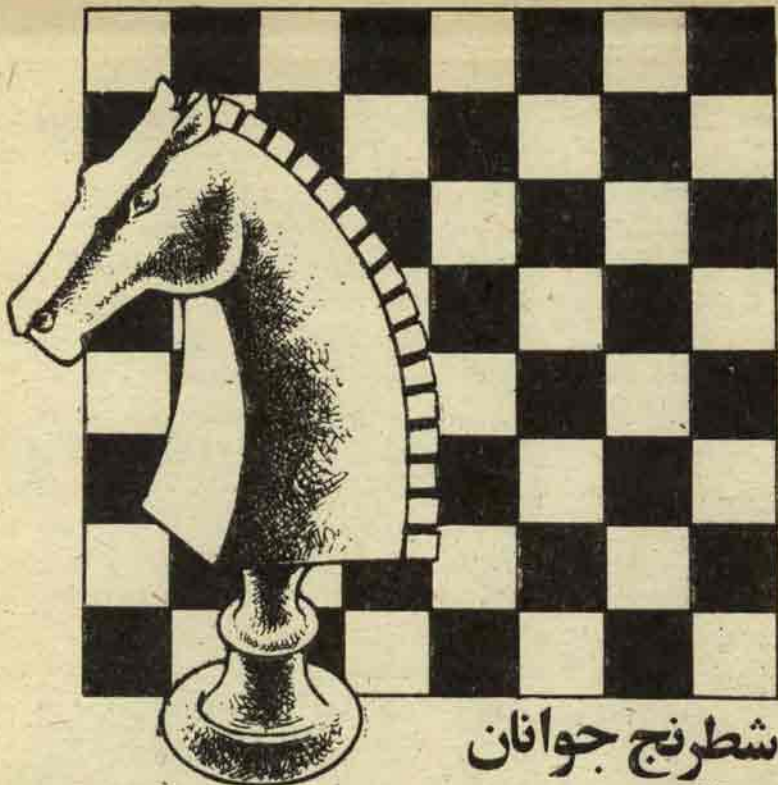
زیرا مطلقاً نتوانستیم میان سه کلمه قرمز و قرقی و قرقری (و شاید قرشمال و قرطاس و قرهای دیگر) مفهوم مشترکی پیدا کنیم.

و اما در باب قرقری نوشته‌اند نام تنبانی است که زنان روستاهای رامهرمز، گچساران، مسجدسلیمان، هفتگل و ایذه، و عشایر استان فارس و منطقه کهکیلویه و بویراحمد می‌پوشند. مقدار پارچه‌تی که برای تهیه آن به‌کار می‌برند گاه به‌بازده متر نیز می‌رسد، که آن را به‌صورت قطعاتی (که خودشان بهر کدامش يك تخته می‌گویند) بریده سپس به‌هم می‌دوزند. در مراسم محلی و به‌ویژه در عروسی‌ها، گاه زنان دو تا سه تنبان را روی هم می‌پوشند که حرکت چین‌های آن، هماهنگ با حرکات دست‌ها و بدن، به‌هنگام اجرای رقص‌های بومی بسیار موزون است.

هم از طرحی که آقای بیگدلی به‌طور سردستی کشیده‌اند و هم از توضیحاتی که داده‌اند چنین برمی‌آید که منظور از «تنبان» به‌طور قطع «دامن» است، زیرا می‌نویسند: «این تنبان تا اندازه‌ی شبیه لباس زنان روستائی منطقه گیلان می‌باشد با این تفاوت که این لباس کاملاً بلند بوده و هنگام راه رفتن روی زمین کشیده می‌شود و موج با و کفش شخص دیده نمی‌شود.»

توضیحات دیگران که: در حاشیه پائین آن نواری از پارچه می‌دوزند و بند تنبانی که برای آن به‌کار می‌برند از جنس نخ است که در خود محل می‌بافند و در رامهرمز به‌آن دوم (بر وزن بوم) و خود آن را تمبون قری (و نه قرقری) و نیز تمبون لری می‌گویند. با تشکر از آقای بیگدلی.





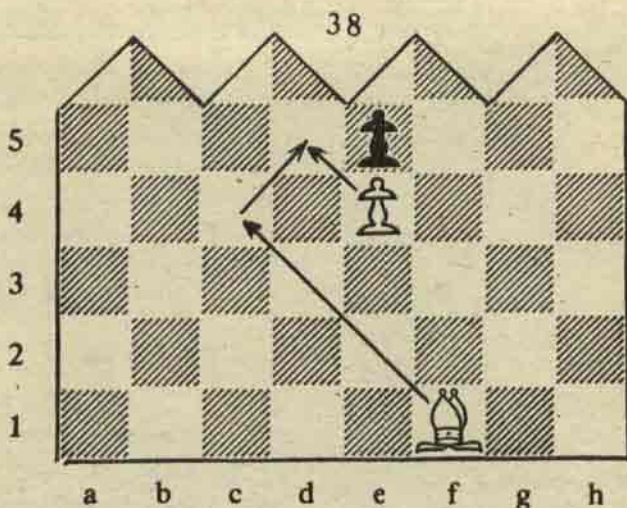
شطرنج جوانان پیکار اندیشه‌ها

نوشته ج.ان. واکر
ترجمه جهانگیر افشاری

پیاده‌ها و مرکز صحنه

رفتن آن‌ها مواجه خواهد شد. نیازی به توضیح ندارد که اگر سفید بتواند پیاده وزیرش را در خانه d4 جای بدهد؛ در این صورت قادر است مرکز صحنه را در ستون پنجم افقی زیر ضربات خود بگیرد... با توجه به آنچه که گفته شد در صورتی که پیاده‌نی در مرکز صحنه مستقر شود، نه تنها به حریف آزار می‌رساند؛ بلکه خیلی راحت به دیگر مهره‌های هم‌رنگ خود یاری می‌دهد... به شکل شماره ۴ سی و هشت توجه کنید! اگر سفید، پیاده e2 را در خانه e3 می‌نشانند؛ هر آینه در حرکت بعدی تصمیم می‌گرفت فیمل f1 را فعالانه وارد

اگر پیاده‌نی در مرکز صحنه بگذارید، گسترش مهره‌ها به سهولت انجام خواهد شد. بنابراین یک پیاده در وسط میدان می‌تواند به دو خانه پورش ببرد. به عنوان مثال اگر سفید، بازی را با راندن پیاده e2 به خانه e4 شروع کند، مادامی که این پیاده در خانه e4 مستقر است، مانع می‌شود حریف مهره‌نی در یکی از دو خانه f5 و d5 بنشانند. بنابراین واضح است که اگر سیاه بخواند فی‌المثل فیل e8 را در خانه f5 بنشانند و یا از خانه d5 به عنوان پایگاهی برای یکی از اسب‌هایش بهره بگیرد، در عمل با خطر از میان



می‌اقتد و نمی‌تواند به دلیل وجود پیاده‌های غیر هم‌رنگ از خانه‌های موردنظر بهره بگیرد. بنابراین وظیفه شما است که فضائی به وجود بیاورید که مهره‌های تان بتوانند در مرکز صحنه فعالیت کنند. حضور پیاده در مرکز میدان، درحقیقت خلق چنین فضائی است... عدم توانائی شما در استقرار پیاده یا پیاده‌هائی در وسط صحنه به حریف این امکان را می‌دهد که مهره‌های تان را به خانه‌هائی که فاقد ارزش استراتژیکی است براند... لذا همیشه به خاطر داشته باشید که مرکز صحنه در بازی شطرنج مهم‌ترین نقطه‌ئی است که از نظر سوق‌الجیشی مهره‌ها می‌تواند کارآئی خود را به‌ظهور برسانند. پیاده‌ها در این نقطه نقش بسیار مهمی دارند و از نظر مکانی به آن شکل می‌بخشند... اگر پیاده‌ها به‌گونه‌ئی صحیح در مرکز صحنه سنگر بگیرند، فضای لازم را برای دیگر مهره‌ها به‌وجود خواهند آورد و حریف را در تنگنا قرار خواهند داد... این قبیل پیاده‌ها در صورتی که مانعی بر سر راه‌شان به‌وجود نیاید، به‌زودی موجبات یک حمله سریع را فراهم می‌آورند حریف را به‌استیصال می‌کشانند.

عرصه نبرد کند و او را در خانه c4 متمرکز کند، حریف با قاطعیت یک پیاده در خانه d5 جای می‌داد و با این مانور فیل سفید را از مرکز صحنه به‌کنار می‌راند؛ در حالی که اکنون پیاده سفید در خانه e4 مستقر شده و از این خانه می‌تواند خانه d5 را زیر نفوذ داشته باشد و بدیهی است که در چنین حالتی سیاه نمی‌تواند مزاحم فیل سفید c4 بشود؛ زیرا سفید با اتکا به نیروی پیاده e4 مانع می‌شود حریف پیاده‌اش را از خانه d7 به‌خانه d5 بکشانند و موجودیت فیل را به‌خطر بیاندازد. بنابراین همان گونه که ملاحظه می‌کنید، پیاده سفید e4 از یک سو از فیل هم‌رنگ خود حمایت می‌کند و از سوی دیگر اجازه نمی‌دهد سیاه او را - حداقل در شروع مبارزه - از مرکز صحنه به‌گوشه‌ئی براند... لذا حضور پیاده در مرکز صحنه:

الف: راه‌گشای دیگر مهره‌ها است.

ب: به‌امر گسترش کمک می‌کند:

ج: به‌دیگر مهره‌ها مدد می‌رساند و بر نیروی پایداری‌شان می‌افزاید.

د: حریف، در برابر چنین وضعی به‌تنگنا

حرکت اول سفید و سیاه، مصادیق مثالی است که در بخش آموزش کتاب توضیح داده‌ایم... در حرکت دوم سفید ترجیح داده فیلش را به‌خانه b5 برد که سیاه بیدرنگ با استقرار پیاده در خانه a6، او را به‌حاشیه صفحه می‌راند:

- | | |
|------------|----------|
| 4- F-a4 | 4- C-f6 |
| 5- P-d3 | 5- P-d6 |
| 6- F x C + | 6- |

سفید، با دادن این گیش زوردرس، فیلش را از دست می‌دهد:

- | | |
|----------|----------|
| 6- | 6- P x F |
| 7- P-h3 | 7- P-g6 |
| 8- C-c3 | 8- F-g7 |

به‌این حرکت می‌گویند فیانچتو Fianchetto... و این نوعی «گسترش» است که پیاده اسب یک خانه به‌جلو می‌رود و در حرکت بعدی، فیل به‌جایش می‌نشیند:

- | | |
|-----------|----------|
| 9- F-e3 | 9- T-b8 |
| 10- P-b3 | 10- P-c5 |
| 11- D-d2 | 11- P-h6 |
| 12- P-g4 | 12- C-g8 |
| 13- O-O-O | 13- C-e7 |
| 14- C-e2 | 14- C-c6 |
| 15- D-c3 | 15- C-d4 |

سیاه، اسبش را در سنگر بسیار مناسبی مستقر کرده... اگر سفید بخواهد به‌او آسیبی برساند، خواه و ناخواه باید آگاه شود که مهره مهاجم خود را از دست بدهد؛ ولی سیاه به‌راحتی می‌تواند همتای غیرهزنگ خود را که درخانه f3 نشسته به‌دیار عدم روانه کند بی‌آن که خودچشم زخمی ببیند:

- | | |
|------------|----------|
| 16- Cf3-g1 | 16- O-O |
| 17- C-g3 | 17- F-e6 |
| 18- Cg1-e2 | 18- D-d7 |

با توجه به‌این واقعیت که مرکز صحنه یکی از ارزنده‌ترین قسمت‌های صفحه شطرنج است، به‌آسانی نباید این مرکز مهم و حیاتی را با امتیازاتی که بر آن مرتب است، به‌حسریف واگذاشت... از نخستین لحظه‌ای که حرکتی انجام می‌دهید، باید بر این عقیده باشید که سهم خود را از نظر مکانی در این قسمت از میدان نبرد به‌اریگان از دست ندهید. در نخستین گام پیاده‌نی در وسط صحنه بکارید و به‌گونه‌نی بازی را اداره کنید که آن پیاده بتواند نقش فعالش را هم چنان ادامه دهد.

نقطه پایان...!

به‌سال ۱۸۷۳، درکنار نمایشگاه بزرگی که در شهر وین برپا گردید، یک مسابقه بین‌المللی شطرنج نیز برگزار شد که ویلهلم اشتاینیتز W.steinitz یکی از برجسته‌ترین شرکت‌کنندگان در این زورآزمایی بود... در پایان این مسابقات که نقطه عطفی در تاریخ شطرنج به‌حساب می‌آید، اشتاینیتز به‌عنوان استاد بازی‌های بسته Closed Games به‌دنیا معرفی گردید و بر روش بازی مورفی Open morphy-Style نقطه پایانی گذاشت... رقیب پرتوان اشتاینیتز در این پیشکار آدلف آندرسن A.Anderssen است که با تمام نیرو در برابر حریف پایداری می‌کند، ولی باید اعتراف کرد که تلاشش راه به‌جایی نمی‌برد و عاقبت مجبور می‌شود سر تسلیم فرود بیاورد... بررسی می‌کنیم:

گشایش روی لویز

Ruy Lopez opening

- | | |
|-----------------|--------------|
| اشتاینیتز: سیاه | آندرسن: سفید |
| 1- P-e5 | 1- P-e4 |
| 2- C-c6 | 2- C-f3 |
| 3- P-a6 | 3- F-b5 |

آندرسن می‌کوشد صحنه را با انجام مبادلاتی از حالت «بسته» فعلی خارج کند. ولی اشتاینیزر درصدد است تز جدیدش را ارائه بدهد و لذا نبرد را هم چنان برابر نقشه‌ئی که طرح کرده ادامه می‌دهد:

33- C x P 33- F x C
34- P x F 34- T x Pf5
35- C - e2 35- Tb8 - f8

ستون (f) زیر آتش دو رخ سیاه قرار گرفته و نبرد می‌رود که به مرحله نهائی نزدیک شود:

36- D - a2 36- D - f7
37- T - h3 37- R - h7
38- C - g1 38- F - f6
39- R - e2 39- T - g8

اگر سفید، چاره‌ئی نیندیشد، اسب g1 در دم زیر آتش رخ g8 تکه پاره خواهد شد:

40- R - f1 40-

فعلأً خطر از سر گذشت... تا چه پیش آید:

40- 40- F - e7
41- C - e2 41- T - g4
42- P - f4 42- F x Ph4

برای نخستین بار در طول میازره، سیاه در گرفتن مهره‌ئی از حریف پیش قدم شد:

43- Tf2 - f3 43- P - e4

بیاده‌های سیاه، با مانورهای پیچیده هم چنان خود را به قلب سپاهیان دشمن می‌زنند:

44- Pd3 x P 44- D - g6

به نظر شما آیا خطر فوری این نیست که سیاه رخ g4 را به خانه g1 بکشاند و کیش بدهد؟ مسلماً

اشتاینیزر بازی را در حالت «بسته» نگاه داشته: ولی آندرسن می‌کوشد میازره را از این حالت خفقان آور بیرون بیاورد:

19- F x C 19- Pc5 x F
20- D - b2 20- P - a5

با انجام این مبادله، وزیر سفید به خطر افتاد، ولی با یک مانور خود را نجات داد:

21- R - d2 21- P - d5
22- P - f3 22- D - e7
23- Td1 - f1 23- D - b4 +

بی‌آن که خطری متوجه وزیر سیاه باشد، کیش جانانه‌ئی به حریف داد!... حتماً توجه دارید که وزیر سفید به گونه‌ئی غیر قابل تصور از نشان دادن عکس‌العمل بازمانده:

24- R - d1 24- P - a4
25- T - h2 25- P - c5

سیاه، بازی را هم چنان در حالت «بسته» نگاه داشته و در انجام مبادله پیش قدم نشده:

26- C - c1 26- P - c4

اشتاینیزر، با بیاده‌ها مانور چشم‌گیری ارائه می‌دهد و حریف را در محظور قرار می‌دهد:

27- P - a3 27- D - e7
28- P - b4 28- P - c3
29- D - a1 29- D - g5

وزیر سیاه، فعالانه بهر سو می‌تازد، در حالی که همتای غیر هم‌رنگ او عاطل و باطل افتاده و به‌ماجرای لیخند ملیح می‌زند:

30- Tf1 - f2 30- P - f5
31- Pe4 x Pf5 31- Pg6 x P
32- P - h4 32- D - g6

دو اسب اضافی بر اثر ارتقاء پیاده‌های سفید در
صحنه ظاهر شده‌اند...

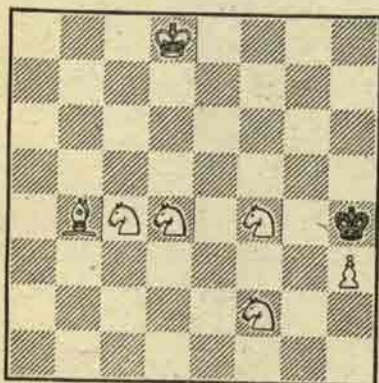
حل مسأله شطرنج شماره ۱۴

سیاه در سه حرکت مات می‌شود

سفید

سیاه

- | | |
|-------------------|---------|
| 1- C-g4 | 1- R-g3 |
| 2- Cd4-e2+ کیش | 2- R-f3 |
| 3- C-Cc4-d2++ مات | |



اگر :

- | | |
|----------------|---------|
| 1- | 1- R-g5 |
| 2- Cd4-e6+ کیش | 2- R-f5 |
| 3- C-d6++ مات | |

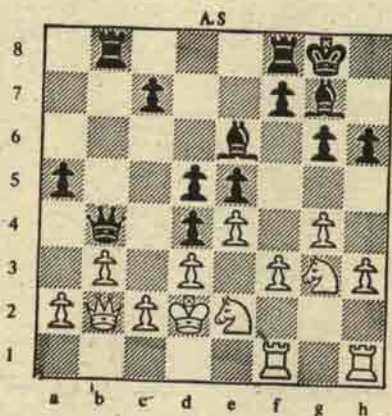
با سخنان مثبت است؛ ولی سفید این تهدید را
ظاهراً جدی نمی‌گیرد:

45- C-g3

45- Fx.C

کوشش انجام شد؛ ولی نتیجه‌نی بدست نداد...
آندرسن ناچار است از ادامه بازی چشم‌پوشد و
همین کار را هم می‌کند:
تسلیم می‌شود

شکل A.S. وضع صحنه را پس از انجام حرکات
بیست و سوم نشان می‌دهد.



مسأله شطرنج شماره ۱۴

سفید ۷ مهره:

Cf2 - Ph3 - Fb4 - Cc4 - Cd4 - Cf4 -
Rd8.

سیاه ۱ مهره:

Rh4.

سفید بازی را شروع و در سه حرکت سیاه را
مات می‌کند

آقای وزیر پست و تلگراف جمهوری اسلامی ایران

مشترکان این هفته نامه شکایت می کنند که شماره های ۳۱ و ۳۲ به ایشان نرسیده است. سازمان ابتکار که متعهد توزیع مجله است با در نظر گرفتن تعداد تلفن هائی که به آن جاشده به این نتیجه ناگزیر رسیده است که به احتمال قریب به یقین هیچ يك از مشترکان کتاب جمعه شماره های ۳۱ و ۳۲ خود را دریافت نداشته اند و این موضوع به آن معنی است که اداره پست نسخ مورد بحث را پل سوکه کرده است. به مطلبی که در خصوص توزیع پستی مجله در شماره ۳۱ حضورتان عرض شده بود نیز جوابی محبت نفرمودید. ممکن است حداقل ما را راهنمایی بفرمائید که در این گونه موارد به کجا می باید توسل جست؟

درباره شطرنج

می خورد. برای مثال در زیر حرکت ۷ صفحه ۱۴۰ درج گردیده که «تحلیل گران معتقدند حرکت پیاده ۱۴-۱۲ بهتر است» که این تفسیر اشتباه و حرکت کاپابلانکا درست است، زیرا با حرکت

7-۱۲-۱۴

7...Dh4 ch

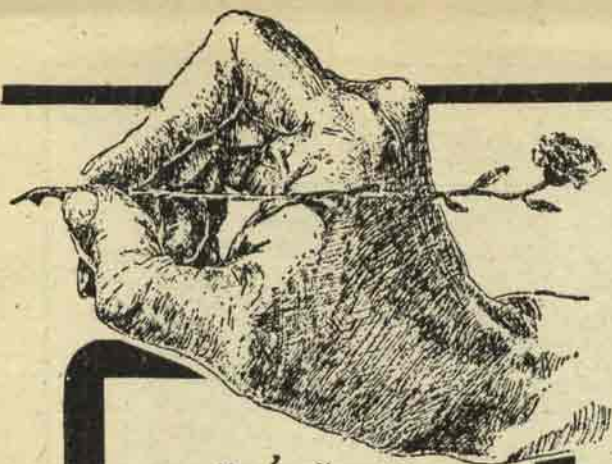
سیاه مجبور به حرکت شاه با پیاده ۹۲، و در هر صورت به هم ریختن وضعیت قلعه کوچک می شد که در این باره توضیحی نیامده. سوم آن که تفسیر بازی ها در سطح بسیار پائینی است تقاضا دارم حداقل هر چند مدتی یکبار يك بازی به طور کامل و در سطح بالاتری تحلیل شود زیرا برای مثال تفسیر زیر حرکت ۱۶ همین صفحه که چنین است:

«... پیاده سیاه ۵۶ ظاهراً تنها نقطه ضعف حریف است تا چه پیش آید» نمی تواند تفسیر با ارزشی باشد. هیچ وقت ادامه يك واریانت اصلی را با جمله «تا چه پیش آید» تفسیر نمی کنند. با آرزوی موفقیت دوباره برای کوشش های شما در راه آموزش و توسعه این بازی اصیل که امروزه طاغونی اعلام شده است.

رامین احمدی (کرمان)

... ضمن آن که کوشش شما در راه آموزش شطرنج، در زمانی که فدراسیون آن به حال تعطیل در آمده و مجله های ورزشی عموماً فاقد مطالب و تفسیرهای جالبی درباره آن هستند، قابل تحسین است چند موردی وجود دارد که توجه به آنها بسیار لازم به نظر می رسد.

اول آن که اغلاط جایی گاه کیفیت مطالب را تحت الشعاع قرار می دهد. برای مثال دو اشتباه کوچک را متذکر می شوم در بازی وتسی - کاپابلانکا (شماره ۲۳): حرکت دوم سفیددر عوض p-d4 به خانه p-d5 چاپ شده که انجام چنین حرکتی (یعنی جلو بردن پیاده تا خانه d5 با يك حرکت) برای سفید محال است. در تفسیر زیر همین حرکت (بند ب) هم، باز نوشته شده است «پیاده را به خانه d5 بکشاند» که تصور می کنم ۵۵ صحیح باشد، چون اولاً خانه d5 در اختیار پیاده حریف است و سفید فقط در صورتی قادر به انجام چنین حرکتی است که پیاده ۵۴ خود را با آن تعویض کند؛ و تازه این همان مسأله ای است که در بند الف گفته شده. یعنی روش مورفی، و حالست جدیدی نیست. - دوم آن که گاه تفسیرهای اشتباه آمیزی در متن بازی ها به چشم



صندوق پستی

۱۱۳۴-۱۵

(تهران)

• آقای ف.ج (تهران)

خواه از راه تحت فشار قرار دادن موزعان مجله در شهرستان‌ها) چنانچه مجله در خطر ورشکست مالی قرار گیرد مستقیماً از خوانندگان عزیزی که تاکنون يك دم ازمحبت و پشتیبانی خود باز نایستاده‌اند تقاضای کمک مالی خواهیم کرد و تا جایی که بتوانیم به‌وظیفه فرهنگی خود ادامه خواهیم داد. معذک کمک ماهانه چهارصد تومان شما را - نه به‌عنوان کمک مالی - بلکه به‌عنوان مساعدت به‌باره‌ئی از خوانندگان که به‌علت ضعف شدید مالی نمی‌توانند مجله را به‌طور مرتب تهیه کنند با کمال میل می‌پذیریم و ده تن از خوانندگان را که واجد شرایط تشخیص داده‌ایم از این محل جزو مشترکان مجله منظور می‌کنیم و مجله از شماره ۳۵ از طرف شما برای آن‌ها فرستاده

خوشبختانه کتاب جمعه هنوز در وضعی نیست که نیاز به‌کمک مالی خوانندگان و علاقه‌مندان داشته باشد، و اگر به‌علت ضعف بنیه مالی تاکنون نتوانسته است به‌برنامه‌های خود [چنان که در شماره چهارم عنوان شده] عمل کند، دست کم علیرغم هزینه سنگین تولیدی خود موفق شده است تاکنون روی پای خود بایستد. طبیعی است که ما به‌خوانندگان بیش‌تری نیازمندیم و حتی يك دو بار از خوانندگان خود خواسته‌ایم ما را در این مهم یاری دهند و میان کسان و آشنایان خود مجله را تبلیغ کنند و به‌خصوص مشترکانی برای ما بجویند. همچنین طبیعی است با کارشکنی‌های مداومی که می‌شود (خواه از طریق انتشار توهماتی درمیان مردم و

می‌شود. این خوانندگان قبلاً درخواست کرده بودند مجله در اختیارشان قرار گیرد و لیست آن‌ها در دفتر مجله موجود است.

• آقای فین (تهران)

حالا که به گفته خودتان محکوم به سیری کردن زندگی هستید واقعاً «زندگی کنید». اگر به راستی برای تان «زندگی دشوار و مرگ آسان است» چرا به جای انشا نوشتن برای ما نمی‌روید دنبال کارهایی مثل عضویت در «کمیته امنیت» که خیر آغاز شدن فعالیتش (به سلامتی انشاءالله) در اطلاعات سه‌شنبه گذشته جاب شد؟ در آن «سازمان» يك شعبه هم دارند که کارش «خشتی کردن بمب» است. پیشنهاد می‌کنیم آن‌جا عضو بشوید، چون از مرگ نمی‌ترسید به زودی ترقی خواهید کرد.

• آقای پرویز صالحی (تبریز)

لطف بفرمائید و اصل مقاله کویته‌زین یا فتوکی آن را برای ما بفرستید. پیشاپیش ممنونیم.

• آقای محمد قاری (گرگان)

لطفاً دیدار شما هم برای من دلپذیر خواهد بود البته همان طور که خودتان درباره آن افراد نوشته‌اید «ندیدن و نشنیدن و حس نکردن آن‌ها نباید اسباب شگفتی باشد چرا که با کله‌های گاه آنباشته نه می‌شود دید، نه شنید، و نه احساس کرد». پس می‌توانم یا این سطور شعرتان که

بودن
جوایی شکسته بود
هنگاهی که
در دلنای نوبیدی

ایستاده بودم.

و نیز با سطور نهایی آن که:

آسمان
پریده رنگ تراز

بیهودگی است.

موافق نیاشم. ما هرگز در دلنای نوبیدی نیاستادیم، و آسمان مان همیشه از یقین و امید تابان بوده است.

رسید متشکریم

• فریدون کاتبی (اهواز): طریق.

فراخ

• محمد نصیر (باب‌المنذب): معمانی.

بیداری.

• سعید الماسی: آن دست‌های سرد.

توفان کوچک، توفان بزرگ، شاعر، این

سکوت‌های معلق، عشق، نگاهی

به‌صحنه، تا حدوث تمام انقلاب، از من،

از تو، از سالیان ستم و سالیان زایش،

به‌آنان که همیشه ساخته‌اند.

• اصغر استادحسن معمار(تهران):

پیوند قلب‌ها و دست‌ها.

• محمد شیروانی (اهواز): توروژتان

بیروز.

• الف. رهائی (کرمانشاه): کارگر...

• رامش ابهری (۱۱ ساله، دبستان

ذوقی): آزادی.

آقای مهدی برهانی: در باغ سرد بیر...

• آقای ناصر تقابنی (گیلان)

از شماره ۳۵ برای شما ارسال شد، ولی نامه‌ی که می‌فرمائید حواله بانکسی و فتوکی کارت دانشجویی‌تان ضمیمه آن بوده و در حدود ۱۸

• آقای امید میری (تهران)

استدعا می‌کنم اگر فوریتی در کار نیست دیدار را بگذاریم برای فرصتی مناسب‌تر. اما شعرهای تان را، دوست عزیز، تصور نمی‌کنم برای خواندن ما فرستاده باشید، زیرا در آن صورت چنان می‌نوشتید که بشود خواند.

• آقای نادر حیدری (آمریکا)

از ارسال ترجمه مقاله قتل عام اقتصادی در شیلی بسیار متشکریم ولی حکمت چیز نوشتن به این ریزی را دریافتیم. اگر چاپ آن به تأخیر بیفتد دلیلی جز این ندارد. باید برای تغییر دست‌نویس آن به‌خطی که بشود بدون فزه‌بینی خواند فکری بکنیم!

• آقای احمد شریفی (مهاباد)

از این که تهیه مطالبی برای ویژه‌نامه کردستان را تقبل فرموده‌اید متشکریم. عنوان مطالب شما را برای جلوگیری از دوباره کاری‌ها اعلام می‌کنیم:
۱. تحلیلی تاریخی از روند انقلاب کرد در نیم سده اخیر.
۲. قطعاتی از شاعران بزرگ کرد و ترجمه فارسی آن‌ها.

در مورد اخیر تقاضا می‌کنم توصیه‌هایی که ضمن مطلبی راجع به‌متن سیدوان در کتاب جمعه ۳۴ عرض شد در نظر گرفته شود. متشکر می‌شویم اگر به‌نماینده‌گی از سوی ما با دیگر علاقه‌مندان به‌همکاری هم مذاکره‌نی بفرمائید. تا دیگر موضوعاتی که برداختن به‌آن‌ها لازم به‌نظر می‌رسد نیز مشخص شود. بهر صورت، برای تهیه هر يك از آن ویژه‌نامه‌ها خود هموطنان صلاحیت بیشتری دارند.

• خانم یا آقای پ.ی.

نگرانی شما نه فقط بی‌مورد نیست، کاملاً هم به‌جا است. وقتی جلو انتشار مجله اندیشه آزاد،

به‌من ۵۸ فرستاده‌اید به‌ما نرسیده است. بایگانی سازمان ابتکار از تقاضای اشتراک شما هیچ سابقه‌ای در دست ندارد، بنابراین فرضیاتی که عنوان فرموده‌اید منطقی است.

• آقای پرویز شکوهی (اردبیل)

از ارسال نامه خصوصی عذر می‌خواهم. با مطالعه «خودآموز» نمی‌توان نویسنده یا شاعر شد. شما که این اندازه به‌تیمای بزرگ علاقه دارید با مطالعه انتقادی آثار او و دقت در نحوه دید و برداشت و چگونگی بیانش بهتر می‌توانید راز و رمزهای توفیق او را دریابید و به‌کار بندید. از این کار ترسید، بعدها استقلال پیدا خواهید کرد. از کتاب آقای اخوان ثالث درباره بدعت‌های نیما نیز می‌توانید در این مورد بهره بگیرید.

• آقای اباسعد کوزه‌گر (بابل)

در محبت چه بی‌دریغ و سخاوتمندید دوست عزیز، خوشا به‌سعادت من که دوستانی چون شما دارم. این محبت‌ها نصب هر کس که باشد، هزار برابر بیش از شایستگی خود اجر کارش را دریافته است. در برابر آن، انسان خود را بدهکار می‌یابد و تعهد خود را عمیق‌تر احساس می‌کند.

باری، از دو کتابی که سراغ گرفته‌اید، یکیش که موجود بود به‌عنوان یادبود تقدیم‌تان شد، دیگری را درست نفهمیدم که مخصوصاً چاپ اول آن را می‌خواهید یا از قید این عبارت منظور خاصی نداشته‌اید. در هر صورت، آن کتاب تاکنون پنج بار در دو قطع مختلف چاپ شده، به‌این ترتیب که پس از نایاب شدن نسخ چاپ دوم، چون متن آن نیاز به‌دستکاری‌ها و اصلاحات تازه‌ئی داشت که هنوز آماده نبود، ناشر یا موافقت من سه بار همان چاپ دوم را تکثیر و منتشر کرد که اکنون نیز مجدداً زیر چاپ است. بنابراین مسلماً در کتابفروشی‌ها نمی‌توان به‌چاپ اول آن دسترس پیدا کرد.
سلام‌های قلبی مرا بپذیرید.

نخستین بار اره یا رنده به دست گرفته است نمی توان گفت که در آینده نجار خوبی خواهد شد یا نه. ممکن است «صنعتگر» خوبی شود، اما نتواند در به کار گرفتن تخته و چوب کم ترین خلاقیتی از خود بروز دهد؛ یا به عکس: پس از بیست سال رنده کشی هنوز نتواند یک وجب چوب را صاف از کار در آورد، اما کم و بیش از همان اوان کار نشان بدهد که در «هنر نجاری» صاحب نیروی خلاقه شگرفی است و برای ساخت میل و میز و گنجه و صندلی طرح هائی ارائه می کند که نمایانگر نبوغ باورنکردنی است. - خوب، چه می گویند خانم آتورینا؟ آیا می توان روی نوشته کسی که نخستین بار دست به قلم برده است قضاوت درستی کرد و گفت که (به قول خودتان) «این قلم ارزش سیاه کردن کاغذ را دارد یا خیر»؟ مع ذلك در نخستین فرصت - اگر باز هم مجاب نشده اید - روی آنچه نوشته اید یا شما صحبت خواهیم کرد.

• خانم یا آقای بایمانی

لطفاً دقیقاً نام آن نویسندگان را تصریح بفرمائید تا ببینیم خدمتی از ما ساخته هست یا نه.

• آقای محسن آ. (تهران)

بسیار طبیعی است که آن مقاله، هم رونویسی باشد هم اقتباس و هم ترجمه. اگر شما بخواهید طی مقالهائی کسانی را که برای انبث فلان نظریه در فلان رشته کوشیده اند معرفی کنید چه خواهید کرد و مقاله تان در مجموع چه خواهد شد: رونویسی؟ اقتباس؟ ترجمه؟ - اما این که نوشته اید «ناشبانه اقتباس فرموده اند» برای صدور رأی کافی نیست. طبیعی است که چنانچه نقدی مستدل بر آن مقاله بنویسید با کمال میل و تشکر درمجله چاپ خواهد شد. در تنها عبارتی هم که نمونه آورده اید کاملاً روشن است که کلمه دانشمندان یا عالمان جا افتاده است و ارزش های وهو ندارد؛ از این اشتباه لپی تر هم در

ارگان کانون نویسندگان ایران که دارای شخصیتی جهانی است به سادگی آب خوردن گرفته می شود، کتاب جمعه جای خود دارد. اندیشه آزاد (همچنان که در همین شماره در بیانیه کانون نویسندگان آمده) سه ماه پیش برای خود تقاضای امتیاز کرده است و مادر حدود هفت ماه پیش. اگر می شود به عنوان «نداشتن اجازه» جلو انتشار اندیشه آزاد را (که به خودی خود نماز مجسم آزادی اندیشه و بیان و قلم نویسندگان این کشور است) گرفت، لامحاله ممنوع کردن انتشار کتاب جمعه کار دو دقیقه وقت است و یک تلفن، والسلام.

• آقای حمید تبریزی (تبریز)

از دعوتی که فرموده اید بسیار ممنوم، و متأسف از این که با حجم زیاد کارها و گرفتاری شبانروزی دیدار دوست مهربانی که شما باشید میسر نیست. خبر موفقیت هنرمند گرمی احد حسینی در نمایش مجسمه هایش شادی بخش بود، به خصوص در این ایام که هنر کالائی بی مشتری به حساب می آید. با اجازه ایشان تصویر یکی از مجسمه هایش را زینت بخش مجله می کنم. بهتر بود اندازه های آن را نیز مرقوم می فرمودید، که متأسفانه حالا دیگر دیر است.

• خانم آتورینا خوشابو (تهران)

مرقوم فرموده اید: «هیچ مطالعه ای در شعر ندارم و منظوم از نوشتن، شاید بتوانم بگویم که تنها بیان احساسات خود است.» باید عرض کنم که البته، یکی از کارهایی که یا تصنیف قصه و شعر و موسیقی انجام می گرد بسیار احساس مصنف است. اما شرط توقیف درکار، داشتن مطالعه عمیق و آگاهی به فوت و فن هاست که جز از طریق تجربه به دست نمی آید، استعداد مطلق - به معنی نبوغ - حرف مفت است، زود فرا گرفتن و به سرعت از تجربه بهره جستن نیز خود نیازمند زمان است. هرگز به کسی که برای

است. بهانه‌گیری و دست‌انبریزی برای تحقیر دیگران امری شایسته کودکان است. سراسر نامه‌تان فریاد می‌زند که با نویسنده آن مقاله خرده حسابی دارید. می‌گویند نه؟

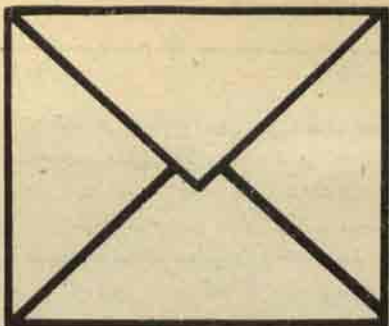
مجله صورت گرفته و کسی علم عثمانش نکرده است. ضبط مثلا نمایش‌های روح‌ضوی و به قول شما «ننه غلامحسینی» هم امری است که در نظر کوشندگان تدوین فرهنگ توده بسیار ارزشمند

برای تفریح خاطر خوانندگان

چیزی نیست، لفاق يك بسته كتاب جمعه است «برای محکم‌کاری» با پست سفارشی ارسال شده و مثل مال بد به‌سوی فرستنده برگشته است.
 آدرس روی بسته: مشهد، کوی رضائیه، پلاک ۱۱۳ ... الخ
 و این هم افاضات پستخانه مبارکه: در تمام خیابان‌های رضائیه پلاک ۱۱۳ وجود دارد!

مستاد (میری)
 نامه ای به نام رضائیه
 در تمام خیابان‌های رضائیه
 پلاک ۱۱۳ وجود دارد
 ۱۱۳ - ۱۱۴۲
 ۱۵۸۱





از میان نامه‌ها

قرمیسین، کرماشان، کرمانشاه

چون برای پاره‌ئی این سؤال مطرح است که چرا بعد از انقلاب هم شهر ما همچنان کرمانشاه گفته می‌شود بر آن شدم که خلاصه‌ئی از تاریخچه این شهر را بنویسم.
در کتاب‌های قدیمی نام این شهر قرمیسین qarmisin ذکر شده است. از آن جمله: ابن رسته (۳۲۹ هجری قمری) در کتابش «الاعلاق النقیسه» نوشته است: «مساقت میان قرمیسین و شبدیز» سه فرسخ است....».

نویسنده بزرگو دیگری به نام ابودلف مسعرین المهلهل (۳۳۰-۳۲۹ هجری قمری) نیز نام این شهر را چنین آورده است: «صورت شبدیز در يك فرسخی شهر قرمیسین قرار دارد....».
پس از او نیز مسعودی نویسنده (۳۳۲ هجری قمری) در مطلبی که در باب صورت خسرو و شبدیز نوشته نام این شهر را چنین ذکر می‌کند: «صورت شبدیز در حوالی قرمیسین، در ناحیه دیتور و ماه کوفه، در کوه کنده شده است....».

در سفرنامه این فضلانه (قرن چهارم) چنین آمده است که: «قرمیسین به فتح قاف معرف کرمانشاه است....» و مترجم در برانترزی بعد از این جمله می‌افزاید: (نام اصلی آن «گرماساه» بوده و چون در عربی حرف گ وجود ندارد آن را به ق تبدیل نموده و «قرمیسین» خوانده‌اند)، که تا حدی این گفته مترجم صحیح نیست و در طی مقاله روشن خواهد شد.

یا قوت حموی هم در کتاب معروف خود «معجم البلدان» نام این شهر را قرمیسین نوشته است: «نزدیک قرمیسین سکونی (دکانی) قرار دارد که در آن جا پادشاهان چین، توران و هند و روم در نزد خسرو پرویز گرد می‌آمدند و مجمعی شاهانه می‌آراستند....».

کتاب‌های قدیمی دیگری وجود دارد که از این شهر با نام «قرمیسین» یاد کرده‌اند که همین نمونه‌ها ما را پس.

اما در مورد کلمه قرمیسین توضیحی لازم است: کسانی که اندک اطلاعی از زبان عربی و قاعده تعریب یعنی به صورت عربی در آوردن واژه‌های غیر عربی دارند می‌دانند که ق در اصل ک، و ی در اصل ا، س نیز ش بوده است... نمونه، می‌توان کانون = قانون و طسنت = تشت را نام برد... بنابراین با تغییر این حروف می‌بینیم که قرمیسین مغرب کرماشان است که تا «قرن دهم میلادی» بر این شهر اطلاق می‌شده.

باز «به نظر برخی از صاحب نظران واژه کُردمادان بمعنی کُردهای مادی که به مرور و اختصار در تلفظ، د اول حذف و د دوم به ش تبدیل شده است. واژه کُرمائج بمعنی کُرد روستائی و کُرماجان که دهی در نزدیکی کنگاور است نیز از همین واژه می‌باشد... واژه ماد که نام نیاکار خلق

کرد است در زبان‌ها و گویش‌های مختلف به صورت‌های گوناگون در آمده است مانند: ماژ، مار، ماه، ماس، ماش، مانج و ماح، که در این صورت گردمادان به کردماشان تبدیل و د آن نیز برای روانی تلفظ حذف شده به صورت کرماشان در آمده است.

اما کلمات فارسی دارای ضمه یا فتحه، در زبان کردی با کسره تلفظ می‌شود، مانند بُرد (فارسی) که می‌شود برد (کردی) و گرد (فارسی) که می‌شود کرد (کردی) و ترس (فارسی) که می‌شود تَرس (کردی)... در این کلمه نیز ضمه کرماشان به کسره تبدیل شده کرماشان تلفظ می‌شود و شاید هم این ضمه به خاطر روانی تلفظ به کسره تبدیل شده است.

تا اینجا روشن شد که نام اصلی این شهر کرماشان Kermashan است که هنوز سالخوردگان قدیمی و بومی این منطقه در گفت‌وگو به کار می‌برند و تا آنجا که به یاد دارند و خاطرشان یاری می‌کند پدران‌شان نیز همین کلمه را به کار می‌برده‌اند. ضمناً در ترانه‌های قدیمی این ناحیه کرماشان آمده است:۱۱

کرماشان مِجَم بیستون راقه
قَبَلگای فرهاد شو مَنزَلگامه
ریگی کرماشان گل و گل‌دَسَه
بُوشیته دوسه کم غریبی بَسَه

اما چرا کرماشان به کرمانشاه تبدیل شده است. در سفرنامه چکسن^{۱۱} چنین آمده: «پتانگزار یا مؤسس [کرماشان] شاهنشاه ساسانی بهرام چهارم (۲۸۸-۳۹۹ میلادی) بوده است. بهرام قبل از آن که به پادشاهی رسد فرمانروای کرمان بود و کرمان شاه لقب داشت. از این رو چون شهر را بنیاد نهاد آن را بدین نام خواندند.» و فردوسی نیز در این باره چنین سروده است:۱۲

چو پنشست بهرام بهرامیان
بیست از پی داد و بخشش میان
به تاجش زبرجد پرافشاندند
همی نام کرمانشش خواندند

و نظامی نیز در همین موضوع می‌گوید:۱۳

به کرمان رسید از کنار جهان
ز کرمان درآمد به کرمانشهان

از بهرام چهارم به بعد این شهر را به این نام تغییر می‌دهند و در کتاب‌هایی که از آن به بعد نوشته شده نام این شهر را کرمانشاه ثبت می‌کنند؛ چنانکه در *درزهة القلوب* ۱۲ (۷۴۰ هجری قمری) آمده است: «کرمانشاه [که] آن را در کتب قرماسین (قرماشین) گفته‌اند و بهرام بن شاپور ذوالاکتاف ساسانی ساخت و قباد بن فیروز ساسانی تجدید عمارتش کرد و درو جهت خود عمارت عالیه ساخت و پسرش انوشیروان عادل (نوشیروان) درو دکه‌ئی ساخته صد گز در صد گز و در یک جشن برو قفقور چین و خاقان ترک و رای هند و قیصر روم او را دست بوس کردند...».

در کتاب قدیمی دیگری به نام *آثار عجم* ۱۶ چنین نوشته شده است: «کرمانشاهان را گویند نخست بهرام بن شاپور ذوالاکتاف ساخته و قباد بن پرویز تجدید عمارت کرده و...».

و به همین ترتیب در کتاب‌های زیادی کرمانشاه آمده است. تا زمان پهلوی‌ها، که نه تنها کوششی برای به دست آوردن نام اصلی این شهر نمی‌شود، بلکه تلاشی بگیری می‌شود که مردم این ناحیه نیز زبان کردی خود را از دست بدهند، مانند لباس و آداب و سنن قومی‌شان، تاجاچی که اکثر

جوان‌های این شهر اکنون نمی‌توانند به‌گردی سخن بگویند.

عبدالجواد سحابی
کرماشان: ۵۹/۱/۱۲

«اشارات متن»

- ۱- ابن‌رسته Ibn-Rostah جغرافی‌دان عرب (حدود ۹۰۰-۹۵۰ میلادی مطابق با ۲۸۷-۳۳۹ هجری قمری) [صفحه ۲۴۹ و ۲۶۰ سفرنامه چکسن].
- ۲- چنان‌که می‌دانیم شهیدیز اسم اسب خسروبریز بوده است که به‌صورت کنده‌کاری در «طاق بستان» نزدیک کرماشان وجود دارد.
- ۳- ابودلف سمرایی المهلل (۹۴۰ میلادی مطابق ۳۲۰-۳۲۹ هجری قمری) [صفحه ۲۵۹ سفرنامه چکسن].
- ۴- مسعودی نویسنده قرن چهارم (۹۴۴ میلادی مطابق ۳۳۳ هجری قمری) [صفحه ۲۶۰ سفرنامه چکسن].
- ۵ - سفرنامه ابن فضلان (احمد بن فضلان بن العباس بن راشد بن حماد) تألیف: قرن چهارم هجری ترجمه: سیدابوالفضل طباطبائی، انتشارات شرق، چاپ دوم، شهریور ۱۳۵۵، [صفحه ۱۲۱].
- ۶- یاقوت حموی (یاقوت رومی)، ۵۷۵ - ۶۲۶ هجری قمری، دایرةالمعارف نویسنده معروف عرب است، [صفحه ۲۶۵ حاشیه متن عربی سفرنامه چکسن].
- ۷-۹- روزنامه کرماشان شماره اول.
- ۸ - دایرةالمعارف فارسی، جلد دوم (پسرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب)، [صفحه ۲۲۰۲]، آمده است: «جغرافیایوسان اسلامی آن را قرمیسین می‌شناسند و این نام تا قرن دهم میلادی بر آن اطلاق می‌شد، سپس نام کرمانشاه جای آن را گرفت».
- ۱۰- گورانی یا ترانه‌های گردی، تألیف: دکتر محمد مکرری، کتابخانه دانش، ۱۳۲۹، معنی ابیات به‌ترتیب:
کرماشان می‌زوم بیستون بر سر راهم است
فتلگاه فرهاد شب منزلگاهم است [صفحه ۶۲]
راه کرماشان پر از گل و گلده است
بگویند به‌دوستم غریبی پس است [صفحه ۲۲]
- ۱۱- سفرنامه چکسن (ایران در گذشته و حال)، نوشته: ابراهم و ویلیامز چکسن، ترجمه: متوجهر ابیری، فریدون بده‌رای، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، [صفحه ۲۶۶].
- ۱۲-۱۳- لغت‌نامه دهخدا «ک»، صفحه ۴۷۲، ستون اول سطر ۲۰ و سطر ۳۵.
- ۱۴- زهه‌القلوب تألیف: حمدالله مستوفی (۷۴۰ هجری قمری) به‌کوشش: محمد دبیر سیاقی ناشرکتابخانه طهوری اسفندماه ۱۳۳۶ خورشیدی.
- ۱۵- قرماسین (قرماشین) منظور همان (قرمیسین) است که در سالک و ممالک (تألیف اصطخری) نیز (قرمیسین) ذکر شده.
- ۱۶- آثار عجم، تألیف: میرزا آقای فرصت حسینی شیرازی، چاپ دوم، بمبئی [صفحه ۱۳۸۷].

• قطعه‌ئی که در زیر نقل می‌شود، از برگه‌ی جایی و فاقد امضا است که ظاهراً در شهر بخش شده است. قطعه‌ئی است در شناساندن مفهوم امپریالیسم به‌زبان ساده؛ عین قطعه را یکی از خوانندگان توسط پست برای ما فرستاده خواسته است آن را به‌عنوان «کوششی صادقانه و نجیبانه و بی‌ادعا» در مجله منعکس کنیم.

امپریالیسم چیست؟

هر جا که من ز گفتن این واژه «رفیق»
پرهیز می‌کنم

در بیخ گوش ما
امپریالیسم هست!

هر جا برای خواندن این شعر، خویش را
با دیو ارتجاع گلاویز می‌کنم
دریاب نکته را

که امپریالیسم هست!
امپریالیسم چیست؟ مگر در چه هیئت است؟
دانستش برای همه یک ضرورت است:

امپریالیسم چیست؟

یک نظم بی‌نظام
یک رشد پرفساده که از حیث اقتصاد
«بالا‌ترین مراحل سرمایه‌داری است»
هر سو که رو کند
مرگ است و خواری است.

امپریالیسم را

عمال ارتجاع
همواره در پی خدمتگزاری است.

این غول قرن ما

با پنجه‌های بهره‌کش انحصارها
آورده صد حکومت و برده هزارها.
این یکه تاز عرصه تولید بی‌حساب
بی‌تاب و ناشکیب

در جست‌وجوی قبضه بازار بی‌رقیب

مانند اژدها

چسبیده از گلوی همه پرولتاریا.

این غول بی‌رقیب

با حیل‌های غریب

سر می‌کشد به‌ساخت هر آشیانه‌ئی.

راهی برای غارت خود

باز می‌کند

با هر بهانه‌ئی.

هر سو که رو کند

مرگ است و خواری است:

ایجاد اختناق

افکندن نفاق

کشتار خلق‌ها

تحکیم ارتجاع

از حیل‌های سیستم سرمایه‌داری است.

در کشوری که قدرت والای معجزه از ارتشی

که هفده شهریور آفرید

اصلی به‌نام ارتش برادر آفرید،

زان پیش‌تر که شسته شود خون خلق ما

از سنگ‌فرشها،

دریاب نکته را

که امپریالیسم هست.

در کشوری که شایعه‌سازان ارتجاع

از ذهن توده‌ها

از واژه چریک و مجاهد

یک ضدانقلاب

تا لحظه‌ئی که چهره منفور ارتجاع
رسوا نگشته است
تا حزب کارگر
تا آن صفوف متحد پرولتاریا
پیدا نگشته است،
امپریالیسم هست
و این لاشخوار، دست
از ما نشسته است.

يك كافر آفرید،
دریاب نکته را
که امپریالیسم هست
امپریالیسم دشمن سرسخت خلق‌ها
هر چند تیر خورده ولی مانده روی پا
تا لحظه‌ئی که متن قراردادهای او
اقشا نگشته است،
تا لحظه‌ئی که سیستم وابستگی بدو
امحا نگشته است،

• این شعر را رامش ابهری برای ما فرستاده است. همراه نامه‌ئی که در آن می‌نویسد «این شعر را خودم سروده‌ام» و بعد توضیح داده است که می‌داند بعضی از بجه‌های دیگر شیطنت می‌کنند «از بزرگ‌تران خود می‌خواهند تا برای آن‌ها شعر بگویند!» - رامش یازده سال دارد و در کلاس پنجم (۱) دبستان دخترانه ذوقی درس می‌خواند.

آزادی

چه قدر نامت زیبا بود
چه قدر نامت پرمعنا بود.
من نامت را در کلاس بر روی تخته نوشتم
نامت آن قدر زیبا بود که بچه‌ها مانند گل شکفتند.
اولین بار نامت را ز پرستونی دربند کشیده شنیدم
دومین بار نامت را ز بهار که از فرسنگ‌ها دورتر فریادی زد شنیدم.
نامت در تاریکی برای من نور بود
در زمستان برای من بهار بود.
در همان حال که محو نامت بودم
دست‌های سپید در برابر دست‌های سیاه پدیدار گشت.
جز سپید و سیاه چیزی نمی‌دیدم
چیزی سیاه‌تر از سیاهی در بالا سرم بود
نام آن چیز خورشید استبداد بود.
دست‌های سپید، مرا همراه خود برد
دست‌های سیاه، استبداد را همراه خود برد
بعد هوا دلپذیر شد
هزاران گل بردمید و آفتاب درخشید.

دیگر من فقط نامت را نمی دیدم.
 من در خودت زندگی می کردم.
 بهار [که] تو را بهما هدیه داد دیگر صدایش دور نبود
 پرستوی دربند کشیده آزاد شده بود
 دیگر بچه‌ها معنی واقعی تو را می دانستند
 در انشای و حرف‌ها و کارهای‌شان نام تو را می آوردند.
 باز دست‌های سیاهی در داخل دست‌های سپید پدیدار گشت
 اما کوچک‌تر بود و تک تک.
 دست‌های سپید نمی توانست آن را ناپود کند.
 ما با تمام وجود آن دست‌های پلید را ناپود ساختیم
 کوفتیم و کوفتیم و کوفتیم
 پرستو را در حال آواز دیدم
 بهار را در حال آواز دیدم
 پس بیایید ما هم آواز بخوانیم
 از انقلاب و از پیروزی.
 نامت را فریاد می‌زنم: آزادی.
 پرستو را در حال پرواز دیدم
 بهار را در حال پرواز شادی دیدم
 پس بیایید با هم پرواز کنیم
 یکصدا آواز بخوانیم و یکپارچه پرواز کنیم.
 اما فقط جای دوستی که آزادی را برایم معنی کرد خالی بود.
 او از این روزها برای من می‌گفت
 از مبارزه، از پیروزی، از انقلاب و
 ز آواز و پرواز و آزادی.
 جایش بسیار خالی‌ست
 من او را زنده نگه می‌دارم و [زنده‌اش] می‌کنم، زیرا حرف‌هایش را فریاد می‌زنم
 حرف‌های او یک کلمه است
 بیایید آن کلمه را فریاد زنیم یکصدا با هم: آزادی.

رامش ابهری شعرش را با دقت تمام نقطه‌گذاری و اعراب‌گذاری هم کرده است. آن هم با قلم قرمز. برای جلب توجه ما و جلوگیری از اشتباه. مثلاً زیر حرف «ز» را کسره گذاشته تا احتمالاً آن را «از» نخوانیم یا تصور نکنیم که الف آن از قلم افتاده است. تنها دو نکته هست که باید بهرامش توجه بدهیم: یکی در سطر ۱۲ و ۱۳ که نوشته است «چیز سیاهی بالای سرم بود که نامش خورشید است» باید رامش توجه می‌کرد که استبداد «خورشید» نیست، و اگر خورشید شد دیگر «سیاه» نمی‌شود. البته می‌دانیم که منظورش مثلاً «کسوف خورشید استبداد» بوده، ولی مفهوم همیشه باید روشن و واضح بیان شود. یکی هم در سطر ۲۷، ترکیب «ناپودساختن» که مطلقاً قابل

قبول نیست. به جای «ساختن» می‌شود گفت «کردن» - چون يك معنیش همین است: عمارت کردن یعنی ساختن يك خانه. اما عکسش نمی‌شود؛ نمی‌توان به جای «کردن» در همه جا «ساختن» گفت. چون کردن می‌تواند هم مثبت باشد هم منفی، اما ساختن فقط يك کار مثبت است. پس به جای نابود کردن نمی‌شود گفت نابودساختن. - البته در جایی که نویسندگان صاحب نام و نشان و اسم و رسم‌دار يك چنین اشتباهات عجیب و غریبی را مرتکب می‌شوند و باد هم به آستین می‌اندازند که ادبیات فرموده‌اند، از رامش خانم که تازه قلم به دست گرفته و ادعائی هم ندارد نباید متوقع توجه به این نکات بود. در واقع ما هم داریم به‌در می‌گوئیم که دیوار بشنود! ■

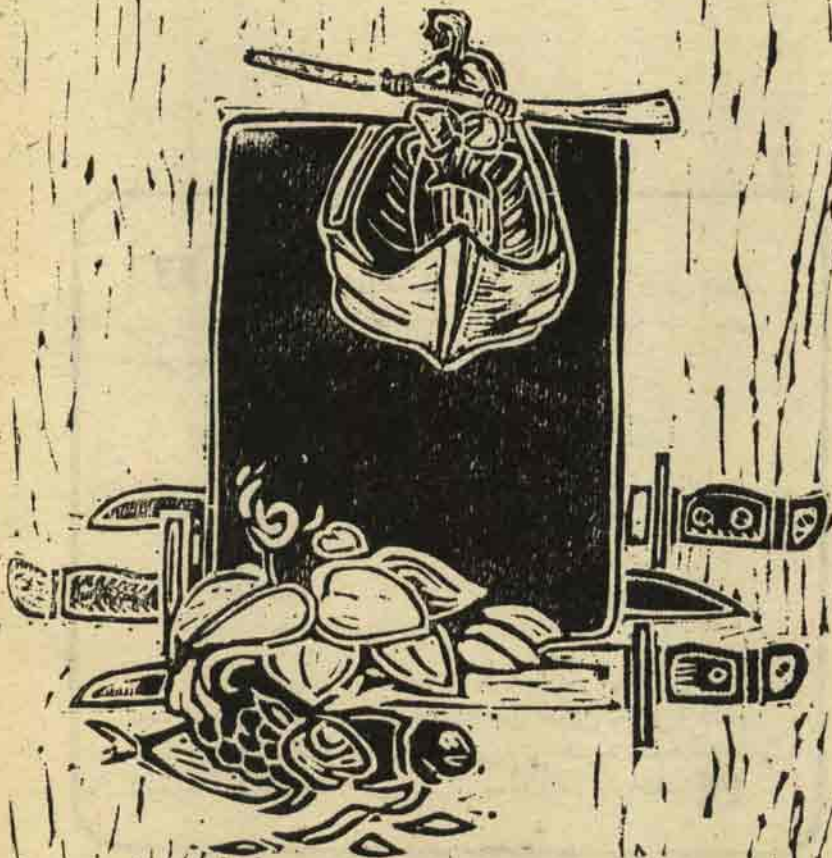
از خوانندگان علاقه مند "کتاب جمعه" یاری می‌طلبیم
برای تهیه و تدوین ویژه نامه هائی در زمینه جامعه شناسی،
هنر، شعر و ادبیات اقوام ایرانی؛

- کرد
- ارمنی
- بلوچ
- ترکمن
- عرب
- آسوری
- و...عشایر -

از خوانندگانی که می‌توانند ما را در تهیه این ویژه -
نامه ها یاری کنند خواهشمندیم ضمن تعیین نشانی و حتی -
المقدور شماره تلفنی برای تماس سریع تر، حدود مطالعات و
وزمینه همکاری خود را نیز مشروحاً به ما اطلاع دهند. ■■

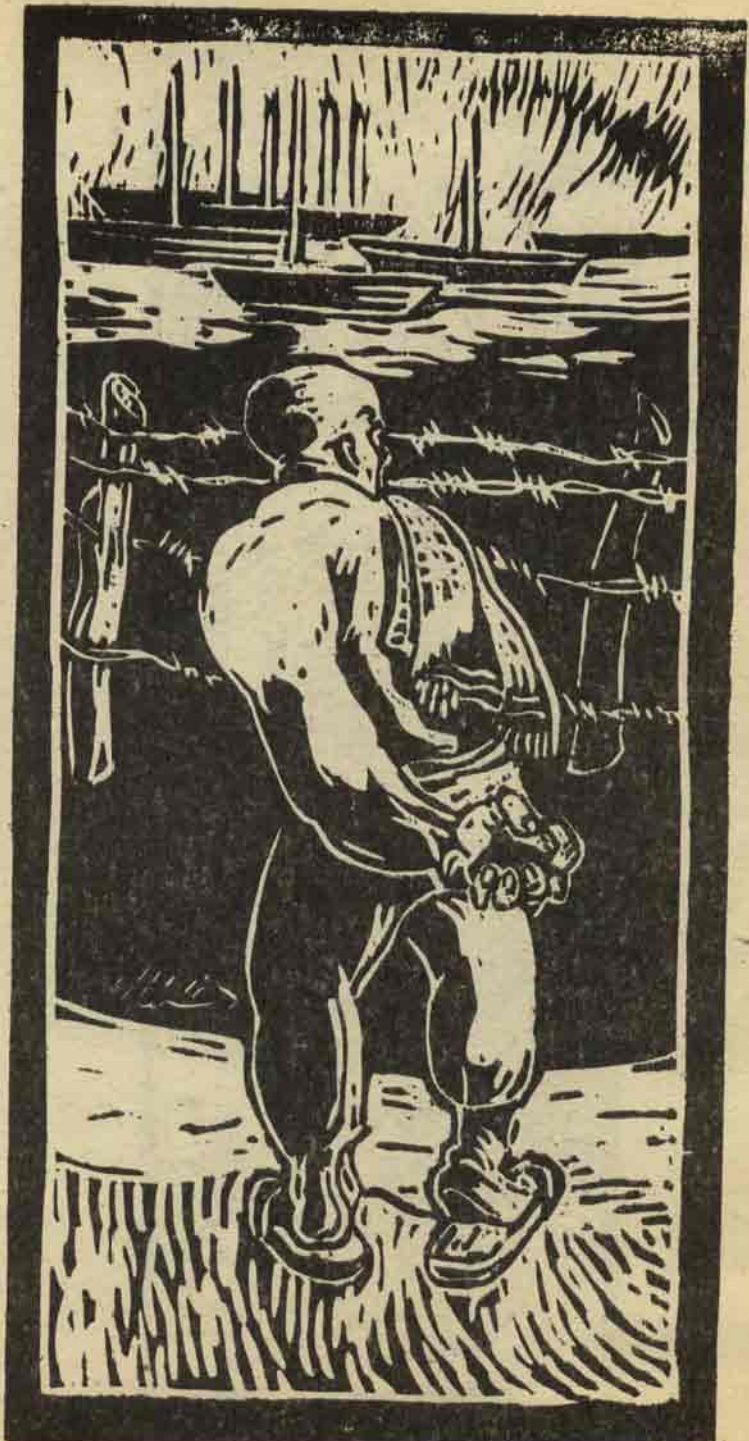
ماهگیران...

کنده کاری روی لنیولتوم، از مسعود دشتبان











نمایندگان فروش کتاب جمعه در
تهران و شهرستان‌ها عبارتند از:

- انتشارات آگاه - مقابل دبیرخانه دانشگاه
انتشارات پیام - مقابل دانشگاه
انتشارات روزبهان - مقابل دانشگاه
انتشارات سحر - مقابل دانشگاه
انتشارات زمان - مقابل دانشگاه
انتشارات مروارید - مقابل دانشگاه
انتشارات نوید - مقابل دانشگاه
انتشارات پیوند - مقابل دانشگاه
انتشارات طهوری - مقابل دانشگاه
انتشارات دنیا - مقابل دبیرخانه دانشگاه
انتشارات باستان - خیابان فروردین
مرکز پخش میشا - خیابان فروردین
انتشارات سپهر - مقابل دانشگاه
انتشارات پارت - مقابل دانشگاه
مطبوعاتی کسمائی - میدان فرودسی -
جنب لوان تور
انتشارات توس - اول خیابان دانشگاه
انتشارات کاوش - مقابل دبیرخانه دانشگاه
شهرستان‌ها:

- خوزستان: اردشیر مجتبیان ۲۹۴۳۳
فارس: میرزاده ۳۲۷۰۱
آبادان و خرمشهر: چویدار ۲۵۲۵۶
آذربایجان شرقی: حمید ملازاده ۵۴۲۶۹
کرمانشاه: متکی ۲۴۱۳۰
گیلان: جمال حیدری ۳۴۹۴۹
اصفهان: شمس اشراق ۳۴۰۳۰
کرمان: جهانگیری ۲۸۶۴
ارومیه: بهزادنیا ۴۳۴۰
خوی: دینداری ۳۱۶۷-۳۹۹۳
همدان: علی اکبر یاری ۹۹۶۱۹
استان خراسان: عابدزاده ۲۷۷۲۸
سمنان: شهرام ۳۰۹۱
بروجرد: شهرام ۳۴۴۳
سنندج: ایازی ۳۸۹۸
گنبد: دلدادۀ مهربان ۲۶۶۱

یزد: دهقان

گرگان: قمری

زنجان: جمیلی ۴۹۴۴

قائم‌شهر: حبیب‌زاده ۵۰۰۰

پابلسر: میرزائی ۴۵۸۰

آمل: صالح رجائی ۲۴۴۳

بندرعباس: احمدیان

زاهدان: رفعت ۵۰۴۳

اراک: سیهرپور ۲۶۸۲۷

اروپا:

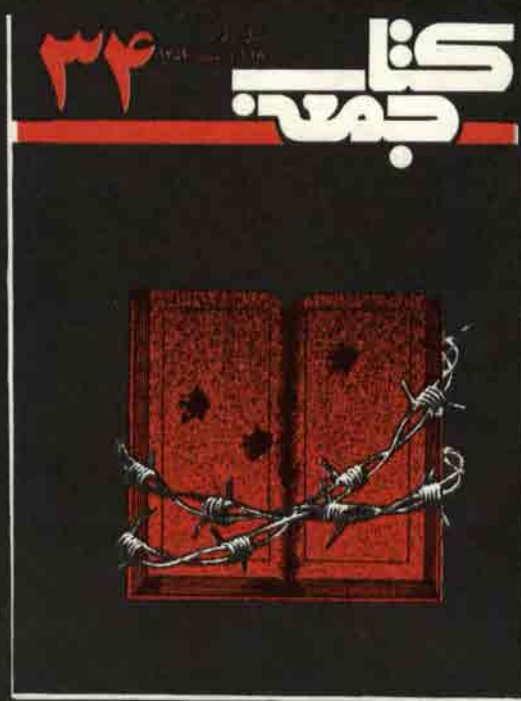
لندن: مجید برونش ۵۱۹۲۸۴

لندن: خانه فرهنگ ایران

انتشارات مازیار از مجموعه تاریخ
برای نوجوانان منتشر کرده است:

۱. داروین
۲. مانوتسه - تونگ
۳. انقلاب چین
۴. لئوناردو داوینچی
۵. انقلاب فرانسه
۶. بولیوار
۷. گاندی
منتشر می‌کند:

۱. بگذار سخن بگویم (ادبیات کارگری)
ترجمه احمد شاملو و ع. پاشائی
۲. محصول توفانی (ادبیات مبارزه)
جان اشتین‌بک ترجمه محمود مصور رحمانی
۳. پیدایش حیات و تکامل انسان
م. ت. صابری
۴. سوسیالیسم در کوبا
هو برمن و پل سونیزی ترجمه ح. نعمی
۵. چنین است دیکتاتوری
(رنگی-ویژه کودکان)
ل. ف. سانتاماریا و دیبوس خوس ترجمه جواد
شمس



توسلالت ناریار